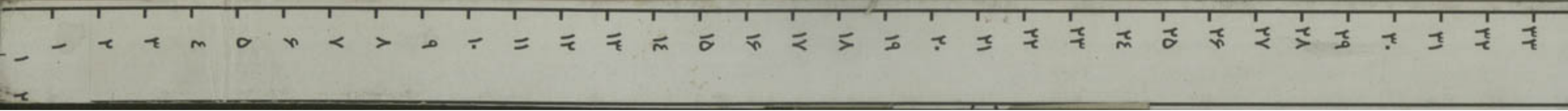

۸۵۴۱

١٣٨١



دیوان انوری

۱۷۹۳۰







آنجا که آفتاب جمال [illegible] | اندر خط و در خم همیش نوار خواه [illegible]
چون زلف [illegible] در رنگ شب دیجور [illegible] شتاب | از چشم و ز زلف همچو [illegible] شراب
دنیا خراب بود ز ظلم و عدل تو | آباد کرد هر دو کنون [illegible]
کاهی که از جهان ببرد که ما نصیب | در عهد عدل نیست ز عدل جواب
نی عدل مستجاب نگردد دعای شاه | شاها دعای [illegible] همه مستجاب خواه

وانضاله فیهما

باز این چه جانی و جمال است جهان را | وین حال که نو گشت زمین را و زمان را
نقد از شب [illegible] فرو بود و [illegible] | ناقص همه این باشد و زاید همه آن را
هم چمن برآورد فرو برده نفس را | هم طعنه بکشاد فرو بسته دهان را
در باغ چمن [illegible] کشد بلبل | آن بوی که آوازه فکندند خزان را
اکنون چمن باغ کرونیست و تقاضا | آن بیهده خصم بکبر [illegible] ان را
بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم | زان حال همی کم نشود سرو توان را
[illegible] نافه بیندازند | [illegible] بشد عنبر و بان را
[illegible] ملک [illegible] | از [illegible] آواز را
خوش خوش ز نظر [illegible] | [illegible] عرض دهد راز نهان را
[illegible] کند نام و نشان گم | در سایه [illegible] نام و نشان را
[illegible] | [illegible] فسان را

ژاله سپر برف بر دار از کتف کوه — چون ... نیسان بخم آورد کمان را
کو بیضهٔ کافور زیار کرده و ... — ... که چه سود ... بر مایه زیان را
ارغاست تهی که هوا هست عجب نیست — کز خاصیت ابر جهد طبع دخان را
کز نافهٔ آهو شده خاک پر بیده — جمع هیچ عنان باز نپیچد سیلان را
در این نه که دل طفل شکوفه ... — باران مربی او ... کشاد ... دهان را
در لاله ... رسته ... شمع ... — روشن ... اطراف مکان را
... معرکه گرد ... — از خم دل ... سنان را
پیروز شه عادل منصور مظفر — کز عدل دگر باره بنا کرد جهان را
آن شاه ... که ... — ... غیب ... کران را
شاهی که چو کرد ... — البته کمان خم ندهد حکم قران را
منعش ... طالع بنده — ... عالم ... جان را
... — جز خارج ... سلطان را
... — ... داخل ... سلطان را
کز ... عرش ... — در قبضهٔ شمشیر ... دوران را
ای ... که ... — با تو ندهد فایده ... را
در نسبت شاهی تو ... شطرنج — ... هیچ نه ... فلان را
تو فرض ... — ... کی ... را

در عرصهٔ بزم که اکنون تو کردون — هم گوشه بجا یافته که کاه کشان را
جز تشنگی خنجر خونخوار تو گردون — هم کاسه بجا دید فلک عطشان را
از آنکه تب لرزه حریف تو ... — جیبی ... ماند توان را
گر ابر ... کوه ببارد — ابستن نادر ... کان را
در خم دل لعل که ناسد ... — تیر تو که ... را
ور ناصیهٔ کاه ربا گر چه ... — سبع ... شوند ... را
در ... دلع تو کند پاک — هم سال ... را
هر کاو ببیند قبول تو کند خوش — ... را
انصاف تو ... — نظم از جهت محتسب ... کان را
عدل تو چنان کرد که از ... — در حفظ رمه یاد ... شبان را
جاه تو ... سواد ... — در اصل ... گران را
بر عالم جاه تو ... ماند — ... جان را
روزی که ... — بر باد ... را
از فتنه ... جای ... — ... کمان را
و ... جان ... — ... را
وز عکس ... طراده — ... را
... که ... — که نعره ... کند پای فغان را

سر حفت کند امی قربان و جان دهند | بر باز کشد گر کس ترکش طیران را
چشم نه امله چل کردان بشمارند | بی واسطه دیده شرهان ضربان را
در هیچ دکانی نکند بل کس ارام | آن لحظه که دست حرکت داد عنان را
بر سمت غباری که ز جولان تو خیزد | چو ماه خورد شیر علم شیر ژیان را
هر لحظه شود رخ تو در دست تو شکلی | از بس که بجنبد چه شجاع و چه جبان را
شمشیر تو خوانی نمد از بهر دو دلم | کز کاسه سر کاسه بود سفره و خوان را
قارون کند اندر دو نفس سعی جهادت | یک طایفه میراث خورد هر شه خوان را
تو در کف خدایی و جهان بی | طعمه شد کار چو صله اهوال زهوان را
تا مادر کر پیر و جوان کند هر سال | گیتی و نبندد بخ کند سر جو ان را
گیتی همه در دولت این ملک جوان باد | تا حصر کند لعم هر جبر میان را
باغی بد وامی که هر احاد سنیعش | ساعات شمارند الوف دوران را
قایم بود بری که ز آباء و جودش | مقصود عیان گشت وجود حیوان را
صدری که بجز فتوی نفتی نفاذش | در ملک معین نکند ابتدا شان را
دستور جلال الوزرا کز در عالیش | انصاف دسا نبند هر انصاف رسان را
آن خواجه که بر دم نقه نه سر صوتش | در بندگی شاه کشد قیصر و خان را
در حال رضا روح خراسان بدل را | در وقت سخط پای کشاینده روان را
انجا که زبان قلمش در سخن آمد | بر معجز تفضیل بود سحر بیان را

شاعر

والبخا که محیط کف او این بر امکنف | بر این کشد حاصل باران نیسان را
از سیرت و سان رشک ملوک و ملک آمد | حاصل نتوان کرد جهان سیر و پسان را
از مرتبه دانیست در آن مرتبه آدمی | یزدان نه دهد مرتبه جز مرتبه دان را
تا هیچ کمان کم نکند زور تفس را | تا هیچ خبر ختم نه دهد زیب عیان را
این مایه و تخت کیانی و شهی باد | وین هر دو وجود و مقصد شد شاهان و کیان را
شه تا که زر انست | چو جان مهد زمکی
یارب تو نکه داد | هر مهر او و مسر ان را

وله ایضا فیهما

جل منش ملک دوتا کرد روزگار | اجلال رابو علی وفا کرد روزگار
در بوستان ملک نهالی نشاند چرخ | واثمار او بر و نشو و نما کرد روزگار
هر شاذی که فتنه ز ما قوی کرده بود | اثر ابیک لطیف نفضا کرد روزگار
باد روضه مالک صاحب که تازه باد | سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار
محتاج بود ملک بسر مایه چنین | آخر مراد ملک روا کرد روزگار
نظم جهان نداد سمع مشلی ز بی خلل | آخر طریق حل بها کرد روزگار
ای مجلد بر صاحب ایام تو صله شرف | دیدی که چه خدمتی بسزا کرد روزگار
ای آیتی که زبده ایات صنع اوست | در شان ملک خوب ادا کرد روزگار
وان گوهری که واسطه عقد جهر اوست | از دست غیب تنگ جدا کرد روزگار

گنج قلندر زمانه تهی کرد آسمان … تا خاک را ز برگ و نوا کرد روزگار
سوی نوای رضای تو شر جهان … دایم نظر بعین رضا کرد روزگار
آنجا که حکم چرخ و انفاذ تو جمع شد … بر حکم چرخ جبر و چرا کرد روزگار
و آنجا که ذکر صاحب عدل و وجود تو … بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار
هر کس که از عنایت تو سایه یافت … موقوف آفتاب عنا کرد روزگار
هر تن که از رعایت تو بهره ندید … کل بهر نقشهای بلا کرد روزگار
در سعی خدمت تو که آمد که بعد از امش … بر من ز بند فتنه بها کرد روزگار
در بند یک صادق و صافی همست نیست … و این بندگی بصدق و صفا کرد روزگار
ای انوری مداهنه سر در چه می کنی … این سعی کی نمود و کجا کرد روزگار
خسرو عماد دولت و دین داشناس … کش خدمت خلا و ملا کرد روزگار
این کام دل عطیت و تا بیجا دست … بی عون جاه او چه عطا کرد روزگار
بیرون شه که پیش طور نسه دانشش … نشانی ملک و قفا کرد روزگار
سر وز شه که ما تقیامت ز نو نشش … سوی سپهر وقف صدا کرد روزگار
آن آسمان محل که زین خرج جود او … خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار
آمد ز برای خدمت مسیمور مکتبش … بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار
آمد از برای خطبهٔ ایام دولتش … برجیس را ردا و وطا کرد روزگار
دست جار دولت فتراک او نیافت … زانش ممر باد هوا کرد روزگار

بشکفته خدمت میمون تو چون تر از … و آن پیش چهر خود دو تا کرد روزگار
شاهی که در اضافت ملک تو بجسم عقل … از طالب سپهر جدا کرد روزگار
جایی که در جهان خلافش بسکر زبهر … از عرصه بیت کمال عزا کرد روزگار
در موقعی که بیلکش از جنس گشت دست … بر شیر بیشه جنس فنا کرد روزگار
خم اژدهای نیزه بسجید در کفش … در دست خصم نیزه عصا کرد روزگار
ای خسروی که فضلها از حلم و خشم تست … آن مایه کاصل خوف و رجا کرد روزگار
جم دولتی که در نفسی کلبهٔ مرا … از نعمت تو عرش سبا کرد روزگار
بامر تو کردی اج سخا و اندرش … و آن دیگر که در غایه سخا کرد روزگار
در خدمت تو عذر مهی علم عون … زین پیش با من آنچه جفا کرد روزگار
ای مایهٔ کمال تو جایی که از سمو … اول حجاب او ز سما کرد روزگار
ور ز راز عاجزی اند ثنای تو … تلخش با یمال فنا کرد روزگار
دست خدای من ثنای تو بود بند … کیم که کوه هم ز ثنا کرد روزگار
ذکر تو راجه تام فراهد ثنای من … حق نام تو ز حمد و ثنا کرد روزگار
تا در زمانه شادی و غم در زبان قد … کار نیک و بد صواب و خطا کرد روزگار
اندر نهاد صاحب خسرو بعنفه باد … هر امر کان تو بر قضا کرد روزگار

در دولتی که پیش دوامش خجل شود
دوران که نیستش بقا کرد روزگار

بمدح الملك عماد الدين فيروزشاه
والصاحب جلال الوزرا

چند ازین می کاوه هر دم دیگر گون زیوری — آسمان عالی شد و زمین گستردی
گستردی و عالی را ز زمین هم آسمان — از چنین می تواند داد هر دم زیوری
مجلس گردون دعوی فردوس را باطل کند — که جهان هر دو نشانند عادل داوری
با هوای سقف او روی تو نگردد نافه ای — باد صحرا او قیمت شاید عنبری
در خیال نقش بندد بار او واله شود — گرنه دهر کرده سازد سر برا آذری
جنبش آرد عرصه گر نه و علم باید چنین — گوش بستد آن باده گر مستی فرا ایدکنی
ساغرش پر باده رنگین چنان آید هم — گر جهان ابر تعشق بر فروزی آذری
آنکه بنیاد هست همت محمد — گر ندیدستی نخواه ان ساقیا ساغری
هست مصر جامع هستی از آن تاج یافت — روزگار از عرصه او یا عرض گوهری
آسمان بر کرسی است از روی بتش کو سپه — واله و هر ساکن اما مقام الخضری
آفتاب شاه او سروشاه و طلحند — شه سلیم عنصری دستور آصف گوهری
دیرمان ای حضرت که سعی نمای سپهر — خاک اطاعت خواهد گشت مثل گوهری
تاج عالی حضرت کس آفتاب خسروی — هر چه از هر سده قصر ساز دخاوری
آفتابی گر نخواهد در کسا ابر بدلی — جاودان انجم سپاه سبت کمتری

کوکب اکبر را مسلم گشت این عالی سپهر — هر یکی بوخدی امده فوج گرد چاکری
جرم کیوان آنکه معمر هندوی باریک بین — پاسبانی نو نشاندی هر شبی بر منظری
مشتری امداد آن خطبه این خسروی — معتکف بنشسته بودی روز و شب بر منبری
والی عرب دنهر کرد منع حادثات — بر کرش بودی بهر دستی کشیده خنجری
زهره امده روزهای حشر و خلوتهای شب — بسته بودی جوش بر دامن خنیاگری
تیر مستوفی بدیوان حره شاگردانی — می نمودی کاغذ یابی شکستی دفتری
ای خداوندی که تا بیخ صنایع شاخ زد — شاخ هستی ز آنکه اندر ملا تو کامل بری
آسمان فلک که صاحب افسر گردد ز نادانت — ملک خاک و آب را هم تو صاحب افسری
جد لب سلطان خندد هر نفست صاحبی — جرس شیخ بکند هر غلام قیصری
جام و خنجر هر دو ملک صاحب قرانی هم کنید — بزم را ساید نوازی رزم را کین آوری
بوستان ملک را چه از شبیخون خزان — تا چو چشم بخت بیدار بود از عمر سروری
گر شود با سنوح ملک طبیعت محتسب — آسمان انگشت نهد تا ابد بر منکری
ور نشاند نایبی بر جای سوی آسمان — زهره هرگز بر نیابد بر جرخ جادوی
ابر می بارید روزی پیش دست خنجر — برقه خندید یعنی کای ابر غافل مهتری
ابر اگر از فتح باب جود دست پیش شود — قطره باران آن هر حیثی عنبری
معدن و حاتم که بیند دل هر دست ترا — هر که ایشان را نزدیک ببیند محضری
در خزان دوران که عمر همی گشتو لاله بیش — رایمنی ناکرده ست و رشته گردون مادری

بالش عالیت چند فتنه شد ورنی بجا / پهلوی در امنی هر کز نکردی بستری
دختران روزگار اندر حوادث ور نشر / بکر و کر نا زاده شد زاده شدی کر دختری
روز هیجا کر خروش کوس و جنبش سایه را / تا سوار جوش را باید نیاید رهبری
از بس گرد سیه نوک سنان آب دار / همچنان باشد که اندر ابر شب اخکری
آسمان از بس شرربار باکشاید نایژه / چون نشیند روزگار از گرد هیجا خنجری
هر کمان ابری بود بارنده باران دار / هر سنان برقی بود هر بادگیری صرصری
چون خیابانی عنان صرصر که یکسرت / بانگ شبخوش مانند جان بجز انهر کری
لشکری را بینم در دوزخ کنی در ساعتی / ای تو تنها هم شاه لشکری هم لشکری
اژدهای رمح تو خلقی بیک دم در کشد / وانکهی فربه نگردد اینت معجز لاغری
عقل با رمح تو قوتی می دهد اکنون که هست / شاید ار ثعبان شود معجز پیغمبری
خنجرت ثعبانهٔ پیغمبرست از خاصیت / زان بهایم چو منهم انهم بل هم معشری
با جنین اعجاز کند خنجر تو تعبیه است / بر سر خصم لعین چون معجزی چه معجزی
بر زبان خنجرت رونی بطنازی مرفت / کاسمان هم مر نبارد زین نصر مرغوری
کف حضرت بی مر ابا زوی شه پرورند / خنجر ا هر دو الفقار بی باید حیدری
خسروا مرشد را نه ملت تا بر هفت ماه / که بتر کشتی اند هفت کشور باوری
تا مرا از لجهٔ دریای حرمان دوستدار / فی المثل بر تختهٔ بردی کشان تا معبری
هستی از بس که سرها استانت سوده / چو ره کراناسای جنس خوش اکنون سروری

لیکن از بس قصد این ناقص عنایت روزگار / تا ملولم هر زمان فخر جو یابی غنا جز لنگری
روزگار این خسن با من بس که دارد قصدها / آن جهان رحمتی تا مهربانی کافری
هم توانستی کرم شاکر ترک دین داشتی / تا نبودی جز منش بابی شکایت گستری
تا صبا از سر جهان ابر بهاری در بیغ / در کنار گوش کرد و نهد جز دلبری
نی دریغ ملک ماخاسه کمار خسروی / تا بنا شد کرد شاه ام را بیدا سری
خصم جز بر کار سرگردان والی صاابت / استواری کارهای ملک را جز مسطری
آسمان ملک را دایم تو باشی آفتاب / در سعود آسمان که چکار مشتری

يمدح الملک علاء الدين فيروزشاه

زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده / ز خسروان حقیقی هر زمان نابوده
جهان تیغ در آورده جمله زیر نگین / پس از بکبر دامن بدان نیالوده
ز شیر بیشه سلجوقیان بیک جولان / شکار او که صد ساله کرده بپیموده
هزار بار بهر دم طلایهٔ حرمت / بسیط خاک جهان باز وار پیموده
چو دید بیستی سوال بخشیده / چو دمن عاجزی بی ملال بخشوده
زبان نداده بجود و عطا رسانیده / وعید کرده بجرم و جزا نفرموده
ز حفظ عدل تو مهتاب در پوستین / طراز توزی و تار قصب نفرسوده
بدین فسحت و طبری سمر دو لب خصم / سیاهت از کل قهر آفتاب اندوده
دو کشته خانهٔ حو شکر بر ورق مصاف / چو شیر رایت تو سر بر آسمان سوده

هنوز مطرب لافت نبرده زخمه بکوس — که گوش مادح تو ملک بسیر فتح بشنوده

بروز حرب کسی جر کمان ز حضرت تو [لشکر] — ز هیچ روی بخصم تو روی ننموده [پشت]

ز بیم تیغ تو جرخ حشم تو [illegible] کی — درار جهار شبی تا بروز بغنوده

امیر دود خلافت بروزی که رسید — که عکس تیغ تو آتش بزد [illegible] دوده

ز خصم تو بدرود خمر جو کشته کرکه خون — ز رنگ جگر [illegible] دودان دو دیده پالوده

از آن زمان که ظفر برجم تو شانه زدست — ز رنگ جود کدام اینست فرسوده

قضا اسا کمر تو کوبیه که ارشرایط او — نه کاستست هر و هرگز و نه افزوده

ز سعی غنچه پیکان تست گلبن فتح — شکفته جایم وافتاده تو ده بر توده

شمایل تو متعین تنالج خرد است — که همگنانش پسندیده اند و بستوده

ز تست نصرت دین و زخدای نصرت تو — در ابواب سخنان که نیست بیهوده

تو می وصی و مسند [illegible] کویند — نهی بعدل تو حلو خدای اسوده

وله ایضاً مدح الصاحب رحمه الله

ای خلعت تازه زدست تو کرم را — وی تربیت نو ز بنان تو قلم را

از سحر بیان تو واعجاز کف تست — کر دست گذار بیست قلم داو کرم را

دین عرب و ملک عجم از تو تمام شد — یارب چه کمالی تو عرب را و عجم را

آن صدر جهانی تو که در شارع تعظیم — هم راه دگر گشت حدوث تو قدم را

از بهر وجود تو که سر جمله اشیاست — در کشف که در خانه نشانند عدم را

تقدیم تو جاییست که از بس درکی او — افلاک عنان باز نیابند قدم را

اجرام فلک یک یک اسم قلم اسند — کر عرض دهد عارض جاه تو حشم را

برجای عطارد بنشاند قلم تو — کر هست منم درکسل جنز اصم را

ای در حرم جاه تو امنی که نیابند — از غمزه او خواب خوش آهوی حرم را

بادا به عفو و سخط الف گرفتند — جمر نافی بر بند تشفار او الم را

انصاف بده تا که انصاف تو ما زیست — غمخوار ترا از کرد شبان نیست غنم را

سوهان فلک تا کل عدل تو [illegible] — تیز کنتوانند که دهر خار ستم را

مو ترمکشد قدر ترا دست وازرت — افروختگی [illegible] راحت [illegible] را

کر شاه نشان خواجه بود خواجگی ابنست — روز [illegible] حکم را

از حاصل کیتی جو تو بی راحه تمتع — از خاتم [illegible] را

زین پیش مانده [illegible] طایفه مردم — آوازه واعراز قوی بود نعم را

وامروز که ایام تو آن صیت [illegible] — بیچاره نعم [illegible] تو شد سغر نعم را

دودی که بس از مطبخ جود تو براید — اماذه ترا از ابر بود زاد نعم را

انجا که درآید بنوا بلبل بزمت — جر جغد [illegible] کند باغ ارم را

روزی که روان بر اثر اش شمشیر — جر [illegible] شیر علم شیر اجم را

در نعره خاقان در جلوه نشنج — کر ما بس تو [illegible] نه دهد کعبه علم را

یک ناله که کلک تو کند در مدد ملک — انجا که عدد عشق دهد بخت حشم را

با فایده نیز زانکه مه روزه ممد روز — از تشت کمان ناله دهد پشت خم را
بر همت تو کس نرسد زانکه محالست — پیمودن اسباب بقا بیش رهم را
خصم ار بکمال تو تشبه کند به — تا می کند بارقی بی دست علم را
لخت نه سمیست که محکم کند اقبال — کز باد کشند شمر مدبخت و دم را
بدخواه تو بر تخته ابرشمع خاکی — صفریست که بیشی ندهد هیچ رقم را
حساد ترا دهد بدر از یاس تو عمر نیست — ور هست چنان نیست که اضعاف امم را
عمر سنجر خصم تو ذبرا که نیاید — هیچ عمل منصب او بیش ز عدم را
تا خاک بر آمد شده هر کاین و فاسد — مرد لخته و بر مکند پشت و شکم را
بر کشمر زمیر ماذ فراب بسعادت — کند شکم چرخ تو شادی و غم را
در باد کهن شیوه حجاب کرفته — بهرام فلک نظم حواشی و خدم را
در برج کهت جهر صبوق نموده — تا جهد فلک شعبده سلم را
خال درت از سجده احرار مجدد — تا سجده برد هیچ شش هیچ صنم را
این شعر بر او وزن و قوافی و ردیفست — کامروز نشاط است فره فضا در کرم را

و ایضا له فیهما

ای جهان عدل انصاف تو مالک رقاب — دین و ملک و دولت از سر و را آفتاب
دست عدلت خاک را بیرون کشد از دست ماه — تف کشتی آتش دوزخ بر ایشان در آب
کی رسد همچو فلک دایم سبک دارد عنان — صولت همچو مهر دایم گران دارد رکاب
پیش شیر حلم تو همچو خاک باد اندر جهان — پیش سنگ حلم تو همچو باد خاک آفتاب
از بلندی اوج گردون نیست سقف جام — وز بزرگی جرم کیوان شاید صحن طاب
دست منعت حکم گردون را خضاب — در صباغ زمی که تو نوک قلم کردی خضاب
گشته کرم ترا نقد بر نماید نشور — تشنه وصل ترا ایام نماید سراب
دست عدلت گر نهد تا آشیان دان — کبک را مخلب شاهین و منقار عقاب
در جهان صاحب احتساب عدل تو — قوت مستی همی سر و نوا کرد از شراب
ای زاستیلای انصاف تو چرخ بخت ترا — یک جهان را بر دو... سرای عدل تو خواب
دشمنت را این بس انصاف کانی در جگر — لاجرم بر آتش حسرت جگر دارد کباب
همچو قاروره در ... بدخواه را — کر دعا همی شود همچو دعای مستجاب
بر سر خصم تو بادی تو همی چونان رود — کز اثر اندر هوای تیره شب چرخ شهاب
زاتفاق رای تو با مجد دین اسوگه — علی الاطلاق امتی یا نا اضطراب
شد تو که در دولت دین کز اتفاق ... — قوت جان ... ای در طبع انجلاب
تا بیوستنست دشمنان ملک که — دست ... دهر بر بنیاد تدبیر صواب
گرچه استغنا ولی دارند کان سلطان وقت — هر حکمی را ز لفظ درفشان باید جواب
هم باقبال تو می یابند — تا سلطان جهان
استوطوف ... — و فتر ... فراق ...

گرچه خود دشمنند بر بار و خود بویا بود | تا ذکی اختر صبای بخشد و تری سحاب

ای زبان راست کو مدحت جلیت غیب صرف | دی خیال راست بیت معنی روح ناب

تا بود مقدار سعد و نحس کی دور خیر و شر | تا بود محبوس مدح و کرم کی شیخ و شاب

پایه قدرت مباد از گردش گردون فرود | عالم عمرت مباد از آفت گیتی خراب

عرض ملکت همچو ذات عقل ایمن از فساد | سال عمرت همچو دور چرخ بیرون از حساب

بد سگالت هر دو گیتی در سفر بادت سفر | نیک خواهت هر دو عالم در ثنا بادت ثواب

وله فی المدح جلال الدوله

ای ملک هیچ دگر از کلک و زبر است | کالای که فلک قدرت و سیاره مسیر است

کلکیست که در نظم جهان ناصیه ممالک | تا عدل و ستم هست بشیر است و نذیر است

کلکی که بخواند بصر اسرار نویسد | وین سطر نهی معجز آن کلک و صریر است

منسوج اطرافش چه نسیج گهر و ملک | یکسر همه بر صفحه فردوس و حریر است

اقوال خرد بشنود و راز ببیند | زین روی همه گوش شد که سمیع است و بصیر است

در رجم شیاطین ممالک چه شهابیست | کلکی سر او مایه صد چرخ اثیر است

اشکی چه ثنا هیبت او رنگ تفم کرد | هر چند بوح زرد ز آذر نکد زر است

بازیست که صیدش همه مرغان دماغند | شاخیست که بارش همه مضمون ضمیر است

جز موج ستم فوج کند کشتی نوح است | جز گرد بلا نشر کند ابر مطیر است

ابریست که در کشت امل بار مهیر است | تیریست که در کار جهان راست نه تیر است

نی نی چو جو که زکی شاخ نبات است | بس بر رو چو اطفال بخورش غم شیر است

این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک | جاریش سر انگشت کهربار و زبیر است

دستور خداوند خراسان که خراسان | در نسبت یک روز ایادیش حقیر است

آن صدر جلال الوزرا کز وزرا هست | چونانک ز انجم بمثل ماه منیر است

هم طلعت او حرز و ضیعت و شرف نفس | هم خدمت او حصن صغیر است و کبیر است

با این کفش حامل ابر عقیم است | با بحر دلش واسطه بحر غدیر است

جاهش نه بامداد نه بالا و نشیب است | جودش نه بمیزان قلیل است و کثیر است

عفوش ز نی خصم شود عذر پشیمان | حلمش ضحکه عفو جهان عذر پذیر است

بر مهرش خصمش بدم خصم شود معرکه جویان | عزمش ملکه قهر جهان گر شده گیر است

گو خواجه کمالی که همه لاف علی زد | باری عمری کو هنر صد چو جریر است

ای بار خدایی که ز رای تو جهان را | آن صبح بر آمد که رخ خورشید کرنو است

لکنش اشارت بکمالات نرسد زانک | از غایت او هر چه شد است قصیر است

در ملک کمال تو همه چیز بیابد | و آن چیز که آن نیست ترا عیب و نظیر است

در موکب رای تو خبیث کشی کرد | هر شب زان محتشم چرخ امیر است

در حضرت عالیت بخدمتگری است | بهرام ازل والی اعمال خطیر است

انجا که نه فرمان تو بد اخو تعد است | وانجا که نه انصاف تو فریاد و نفیر است

ادراک فلک دست گند حکم دوامش | ملکی که در و کلک همایون تو مشیر است

هر کار که کرد دولت بفرمان تو سازد — جیهان که ما ساخته چرخ ستوه و سرشت

از مهر که فسه بعون تو برور شدن — ملکی که کم ز دو کف او فتنه اسیر ست

آنکه مثال او مثل مهر و گل بوند — و اکنون مثال او مثل بوی و خمیر ست

از سیر فلک روی گردان که حوادث — ملخصم تو آموخته چرخ بوز و بنیر ست

این طرفه که چرخ دام ها بر سر اینه — وان نقش منزه شان نقش حریر ست

تا مجلس و دیوان فلک را همه وقتی — ما هید زنی مطربه و تیر دبیر ست

در مجلس و دیوان تو صد باد چو ایشان — تا نام صریر قلم و ناله زیر ست

بیدار و جوان باش تو هم دولت و هم بخت
تا هیچ جوان شیفته عالم پیر ست

وایضاً له فیهما

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست — چین سر زلف تو رونق عنبر شکست

... خوی زن هر که سیاه خطت — کشتی دیگر که هست لشکر دیگر شکست

نسخه زلف تو بود آنکه بر اطراف صبح — طره مشکین شب خم اندر شکست

لعل تو بر خنده شد رشته پروین گسست — جرعه تو مست گشت ساغر عبهر شکست

جرعه جام لبت برده عیسی دریغ — نقطه نوخط خامه آزر شکست

ره رو امید را عشوه تو می برید — خانه اندیشه را غمزه تو در شکست

جان من اندر جهان بس که بتو در گریخت — کبر تو بیگانه وار بس که مرا در شکست

بمشکن اگر جان کشیم ببیش لبت خدمتی — شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست

با تو نیارد کشاد مهر فلک مهرکان — کبر تو چون جود شاه قلعه نه بهر شکست

خسرو سرور شاه آنکه برزم و بجر — بذلش لشکر فرزند با سنس لشکر شکست

تا عدد لشکرش در عدد آید قضا — از عدد آسمان کاغذ و دفتر شکست

کرد سیاهش بروز بر دو خورشید کشت — صبح سنانش بشب طلعه لشکر شکست

تیزی تیغش ببرد گرمی آتش بسین — صنع حسن او غرض نفس جوهر شکست

کرد بتیر علم خانه خورشید دو — گرچه بنیان چرخ قلعه دو پیکر شکست

کی بود اقلیم روم بیک ظفر در رسد — کان رخ و سپاه گران شاه مظفر شکست

چون شرع چینی تیر ترش هنغمه دوخت — مغفر رومی گرز در سر قیصر شکست

وقت هر بمنتر چو خصم سر زد و آن خصم جان — گرز تو بر زین که گوه کمر شکست

کیسه قلم بر کشاد داد نهان گفتنی — زهره هاران بزمگاه چنگ گوهر شکست

شاه بدان شکر بلند که دور جنیبی — مال مهاجر کرفت چین عسکر شکست

وهم نیارد شمرد لیک شه انجام حمل — در ره اشتر سپهر در سهم اشتر شکست

اسب کند نوبد و خشش و حد لکم — در ظلمات ... گوهر احمر شکست

تا سکه ... آتش و حشی دماکرف — تا لگد پاسبانش خنجر افسر شکست

ایک تا بصد هزاران ... — تا ... نوبت کافر شکست

ای ملکی کز ملوک هر که ز تو سر بتافت — سختی دیوار چرخ ... سر شکست

از ملکان عهد تو هر که شکست از نخست / مذهب باطل که رفت سنت داود شکست
هر که نباشد تو کرد لیک بخشم ستم / در شد و چون دست یافت مای برانده شکست
حرم تو از بس که نیک بخت ظفر خشک سوخت / عدل تو او بس شتاب سلح ستم بر شکست
کوس تو در حربگاه زخمه با هفت مرد / گر به خصم از نهیب دو دم خنجر شکست
ناصیهٔ سکه را نام تو مطلوب کشت / چون کله خطبه را نعت تو نیز بر شکست
بشنت ظفر تیغ تست گر همه کشتی شکند / شعله چو سنور شد دشت سمندر شکست
ز رق زمین بوس خصم گرچه سر دارند / زان جبه زر لجام بخت بر لب گوش شکست
از حسد فتح تو خصم تو فی کرد اسب / همچو جحی کز خر و کره خر ماند شکست
سک قدرت کجاست وای که سیمرغ وهم / در پی بو سید تن جمله شهپر شکست
جبلهٔ شرع کرم ما زنی احسان تست / بس در دروزی کشاد و آن در خیبر شکست
دست سخن کی رسد بر تو که از پاس تو / تا کی سخن زنگ تو در دیگ سخنور شکست
در صف آنکه کارزار کز جرع کرد و فر / زلزلهٔ رزمگاه گوشهٔ محور شکست
شست سنان تیر خطبهٔ جان فسخ کرد / دست بلای تیغ مهر سپهر شکست
حلقت دندان رمح زهرهٔ جوشن درید / صدمت اسب تیغ تارک مغفر شکست
کوه خنجر چو کشت لعل بحر کفتی / لعب هوا بر سر الخر آمده شکست
تشنگی خاک رزم هم چو دلج خورد / در سر ادواج مست ترک ساغر شکست
حملهٔ تو تنگ کرد عرصهٔ موقف چنانک / پهلوی خصمان همه نال مگر بدکر بر شکست

هر چه از آن پس مهد تیغ مثنی بربند / هر چه از آن پس شکست کردن گرد شکست
نی ملکه عمر و زید جز تو بیک حسم زخم / لشکر هر کوه قاف کس نخدا آن شکست
پس همه اند کند با سخن خواجهٔ ای / کز سخنش وحی را بیت شد و فر شکست
صلح صاحب قران جمع تو سلمان نشان / کاصف او وصف دیو بکر بهدکر بر شکست
معرکه محمد ربی ظل عمر شکنند / چرخ که نظاره بود دید منکر شکست
پس بخت خواجه کز زانک بنا رخ ربیم / بیعت تدبیر او چرخ مدور شکست
آنکه بکلک او کند خنجر اوان علجر / از دو زراکس بکلک صولت آخر شکست
گرچه ز بس موج چون بحر محیط کفش / هیبت خصم که هست سد سکندر شکست
نائبهٔ او افواه خلق هست که از نجار طبع / اصل فساد جهان فرع دو گوهر شکست
آتش اعدای نوح شد که طوفان زخم آمد / کرد هکزار عاد سلی صرصر شکست
یعنی شاه باد دست جبار کر جهان / دست ستم عدل شاه یا سر محشر شکست

وله ایضاً الصاحب

نی زبار که ملک تو سفیر سفیر / نهان نهان سوای نیلهٔ غریب اسیر
نهی نهان تو نوحه زرق تاغانون / نهی نهان تو ایا ملک را تفسیر
بظل جاه تو در مایهٔ سپهر نهان / بچشم جود تو در مایهٔ وجود حقیر
نوال دست تو بطالی خشم شد / نسیج کلک تو عنوان نامهٔ تقدیر

بسعی نام تو شد فال مشتری مسعود   ز عکس رای تو شد جرم آفتاب منیر
که نفاذ نهی خصم شد کار دکشای   که وقار نهی عفو بخش عذر پذیر
کند روانی حکم تو باد را جریان   دهد شمایل حلم تو خاک را تشویر
کی بود جز تو که در ملک شاه و ملک خدای   همی بخیمه جنبند اقبال یاد که نظیر
سموم حادثه از خصم او بکرد لند   بیار نقشه که ده حیث قلم نست نضیر
با تقام تو نشگفت اگر قضا و قدر   بهانه جوی بگوید به ده هندسی سپهر
ضمیر کلک تو در نشر کشکار بنان   ز تیغ صور نیابد مع کند تا بیشر
بزرگوار ادر حسب حال آز و عده   که شد لعبو تو سر ور ز عقل تا لغیر
توجه رمز در من شعر بنکی جد سنت   که ان نامل الن نیست هیچ کونه کن بر
سزد ز لطف تو کر اعتماد فرمایی   بنان حقیقه که آن شفا کند بفر پیر
ز دست آن بنده فتح کرد بی تعریف   ردیف کمینت او شد زانشد ادغو ر
بمر رسید زهم تلخ خشم و چشمه مهر   بنقد حرو نخست اندو حرف و لفظ صبر
جز این نبود که جز و حصم همی آید   درین دو هفته بفرمان شاه و امر وزیر
با هتمام خداوند کر عنایت اوست   هزار بیچو تو فارغ دل از صغیر و کبیر
بلطف تو که بیند فکر تش تقصیر   بسعی تو که تبال ود دامنش تقصیر
همیشه تا نبود در قیاس سر جوان   مطیع تخت حار تو باد عالم پیر
ز رشک دیده بد خواه تو سفید چو قار   ز رشک دیده بد اندیش تو سیاه چو قیر

وله ایضاً فی مدحه

ای پاسبان شاه شرق و اقام مقام   وارث قدیم الدهر شاهان پیشوای خاص و عام
قدر تو کیوان و اورا مشتری عکس کوکبه   رای تو خورشید و اورا آسمان احتشام
فتنها از بخت بیدار تو در زندان خواب   تیغها از عهد کلک تو در حبس نیام
کلک تو جز اصم را نشنواند اضداد   هرچه بر شاخ خواطر از سخن نخمه نساخ و خام
کوش کهجو بر صیر کلک تو دانی چیست   زانکه در ترتیب علم کلک تست اولی الامام
راستی به با کف و کلک تو نیرو برده اند   نام صلیب انکفات و نام حاتم از کرام
ملک را لحیل مثنی جز دام حاجت نبود   لاجرم تنبیهش افتاد و بند و کرد اعتصام
تا چه ضالی که چرخ مستبد هر کرد نداد   در یکی فرمان مبارا او و نهیب التیام
زینت نو تو مقصوری چرخ سند و ودر   چرخ تو برد از وزارت کی فزاید احترام
آسمان قدرت تمام آمدهم از بدر مغول   آنکه می کرد زانکه ان تو بهیب مصحف شد تمام
ای ترا در سلک دعوت هم ضعیف و هم قوی   وی ترا با داغ طاعت هم خواص و هم عوام
لطف از قهر تو سنا هم چو ابر از نجاح   عفو تو در خشم شاهان چو مغز اندر عظام
سندر تنکر چو هر قایم بذات امر ادات   عقل اگر نه تسلیم هر که بان بس نیاد کام
ملک و علم و عقل عرض شده بادی ابله حجب او   زانکه هست این هر سه را دائم بدان مستند قوام
بلد حر را اصل افت کاه تمام آمد و کلک   تو فه انگر بدیه بکویم تو کدامی او کدام

تو تمام ماه شانی ماند آسمان
از دو نقصان کم بیرون دلو آنک از آلام

پایهٔ قدر ترا از مه نشان می خواستم
کفت او بس که دهد ما را درین خلقان خام

سبز خنگ آسمان در زیر زین قدر تست
زان زمانش نعل کردست و از زر وین ستام

دایهٔ جود ترا گفتم کرا خواهی رضیع
گفت ماهی انکه او را نیست امکان فطام

ابر را گفتم چه گویی در محیط دست او
گفت هان هی می کشی باید زبانت را بکام

گفتمش هر که هست گر دینه ای ساده دل
فتنی ار بخط اکرم مفتی از ابنای کرام لئام

رعد را معنی دیگر نیست الا قهقهه
برق هم در نسبت دستش بخندد بر غمام

تا چه کردستند بحر و کان بجای دست تو
این خس گوهر می کشد زان هر دو از مسکن انتقام

صاحبا حمد خداوند چه خوانم که ندات
کرد علو پایهٔ وضع تخن کلام

می نبارم از کفرت رسیدن تعطی
وای چه بر ایمان توانم شکر از زبان بام

خسروا صاحب قران طوطی که الفاظ او
باز را بشنو لحول اعوذ و شاهین را لجام

ملک او اهل دانش عرکه شکل را خضر
تیغ او راهست کلک چرخ ملک را نظام

هر کجا کلک خیس تنعضان داشت عیب
چرخ در فرمان کی بالله تعالی کام

آن حشم کز احتیاط آسمان بیرون شد
داده ابد الکثر سلطنت اختیار و زمام

وان سپه کابنای نشاط را اعلی کرده اند
کشته اکثر بسمع و طاعت یک سر غلام

آنکه دنشته بسام کان مر او عرق
ی دو دور ازان گنهر عرق مدیحت دار بسام

ملک دنشتدی سلام آیتانه شان عدل
محکم از ان عدل الکثر سو ظل ما بیام

تا دم کرد تو بمی در خور آن نام شاه
مرحمی معنم که زاید بهما جامت مدام

سکه را لب کشته از شادی نام خدایگان
خطبه را رخ کشته از آثار ذکرش لعل فام

ملک دارای تو کاو در کند نسکف از انک
صیدگه نایدچو مستظهر بود از داد دام

عالمی معمور خواهد شد ز عمر تو چنانک
عمر تو سرور بمند از خرابی انهدام

صاحبا مرسند رالی خمسه خسرون تو
هیچ شب حاصل نشد الا بصبحی صبحی شام

گرچه انعام تو عام آمد از ادای شکر تو
خاطر من نیست میرسد داد و حکم وام

زانکه من هیچ روز دایم در سابقه
خرج باشد این همه انعام وانکه بر دوام

گر چو سوسن صد زبان گیرم چو بلبل صد لغت
هم نیارم کرد تا باشم بشکر آن قیام

از فلک با این همه گردد همایون خدمت
ملک بابم طبیعی هم در گره او از ان کلام

گر نه از آب سخن سازگیم سحر حلال
در مدحت بر تنم باد جهان بادا حرام

ای حروف آفرینش را کمال تو الف
وانکه شان را جهد سرمک بر بهم لام

ای اثار منتر که مطی نیل آید ثبات
هر چه مدحت را مصراع کنم والسلام

تا نباشد جاره هرگز بعد را از اتصال
تا نباشد جاره هرگز جسم را از انقسام

منقسم خاطر مبادی هرگز از گردون دون
متصل اقبال باشی دایم از اجرام رام

از بهشت باد ساقی در جهت ماند چ
از بهشت باد نظر و نهال الله باد جام

از اقالیم بقا ذوق تو نفتد با خروج
در گلستان بقای تو تماشی را زکام

از علو جاه ذات سعد علو باینک ذات
یعنی از نهشت مسعود و علی باشد نام

و له ایضاً فی الصاحب

ای رایت دولت تو بر چرخ رسیده — وی حشمت وزارت چو تو کس نه دیده
سرمایهٔ تو پای تو هم نسپرده — و اوامر تو دست معالی نرسیده
با قلم تو اوج زحل از دست نخواهد — با کلک تو تیر فلک انگشت گزیده
در نظم جهان هر چه رسد قلمت گفت — از روی رضا گوش قضا جمله شنیده
اعجاز تو در شرع وزارت نه بدست — کز خلق عاشد کی تا کسی روید
ای صدر دم ای شکر که پاس تو عمری — در دیدهٔ احرار جهان مردم دیده
دی خامه فرو سنجم از آنکه بر انداخت — اصناف تو امروز بجانش بخریده
در کام جهان آتش نهاد از تف ستم خشک — در آب حیات ابتر کلک تو چکیده
تخم عرض مختصر بخاری بر سته — مرغ امل خصم تو از بیضه بریده
از حضرت جیب عقد ایادیت گرفته — اطفال درایع که ابهام گزیده
بر خاک در تو ملک تو کلی کزار ارام — طالبیست که گوش رفی عنبریده
گردون که بکی چو تو صدر جاه تو آمد — تا سنبله اخرمن اقبال تو چیده
انجا که گران کشت رکاب سخط تو — از بوالعجبی فتنه عنان باز کشیده
[illegible] ای رخ طالع مه بر ورق ما — بلعمد تو چو ما [illegible] طبیده
تستی شفه [illegible] ابنای جهان — هر کشت که در عهد تو یک روز خمیده

دندان خران کند بران شاخ که بروی — یکبار دو نسیمی ز رضای تو وزیده
زنبور حرز فضلهٔ لطف تو سرشته — اهمی خرز کشته خلق تو جس بیده
در عهد نفاذ تو ز بستان ملک کار — آهو بره در خواب شبان شیر مزیده
شیر فلک از شیر سرا برده دوران — در مرتبه باشد بساط تو خمیده
می بینم از آن مرتبه خورشید فلک را — چون شب پره در سایهٔ حفظ تو پریده
بدخواه تو چون کرم بر ابریشم کم خویش — از دوک زبان مرسر و برپای تنیده
بر چرخ ممالک ز شهاب قلم تو — بر یک دگر افتاده دو صد دیو رسیده
غم نیست تحریکه [illegible] ز عنبر تو آن کرد — کرم که جهان برشود از خلق کدمیده
تو در چمن باغ وزارت بحیسی — چو ابر خرامند و چو سرو خمیده
تا تا در شب [illegible] — سهم دی سه خم دهد مار گزیده
خصم تو جو سیب باد همه جای سیه روی — وز حادثه چون صبح دوم جامه دریده
رخسار چو آبی ز غم اکرد گرفته — دل در بر اش از نایبه چون نار کفیده
هر ساعتش از غصه گلی تازه شکفته — وان غصه چو خارش همه در دیده خلیده

خزینه

و ایضاً له فی الصاحب

خبر یده که هنگام صبوح دگر آمد — شب رفت و ز مشرق علم صبح بر آمد
نزدیک خروس از نی سلاطین ستان — دیر کست سرانجام نسیم سحر آمد
جمشید [illegible] اند فلک جام [illegible] — چون لشکر خورشید با فاق در آمد

از می خسروی به که کر اید مجلس
اغاز نهند از پی می نے خبری را
بر دل نفسی آمد کیتی بسر آید
بر بوک و مکو عمر گرامی مگذارید
ای ساقی مه روی بر اندازه مراد ده
بر من مشکن مشک کمر توبه شکستم
از دست کهر کستر دستور شهنشاه
صدرے که تو خشک جهان فانی و باقی
جز بر در او قسمت روزی نکند بخت
هر کز چو فلک راه سعادت نکند کم
نے نعمت او بخ نفا خشک لب افتاد
از همت او شکل جهانی مکشیدند
ای شاه نشانی که ز عدل تو جهانرا
عدل تو همایست که هر سایه بکسترد
نام تو بسی نزهت نام عمر کرد
سرمایه دریا نه بباذوی دلت بود
کار هنر نظر رای تو نا مند حنبری

زانند کشتم بن خواب خماری حشر آمد
کز ما همه کیتی همه کین نے خبر آمد
بکریت که کیتی همه مکسر بسر آمد
خود محنت ما جمله ز بوک و مکر آمد
زان مے که بشرمائه و انوش ملد آمد
زان دست که صد فر زلم از عیک شکر آمد
دستی نه بجهتی که نوالش کهر آمد
بر کوشه خوان کرمش ما حضر آمد
آری چکنند چو در رزق بشر آمد
ان کو که فلک سعی همتش راهبر آمد
با همت او شاخ سخا بارور آمد
با نسبت آن کل جهان مختصر آمد
در وصف بنا بنکه صححه آمد
خاصیت حمید سعد از نے خطر آمد
عدل تو چه عمرها مع عدل عمر آمد
زین روی دفینش ز کران بر حذر آمد
زان حیست که کر رای تر ابه نظر آمد

بی دست تو کس را بمرادی نرسد دست
همشان شان ابنت لحسان زیاد است
بر تو قلعه حال کرده هنوز
عزم تو چه عر مسست که نے منت مدبیر
عالم که نه بر بود بجلب کلهی کرد
کی دوری که بی وهم مهندس نشر دش
اول قدم قلمرو بود انکه جو بر داشت
صاحب که ز نیر قلمش تیغ ظهور یافت
اوصاف تو در نسبت اولین ایشان
در امر تو امکان تغیر نپذیرند
در کین تو امید سلامت ننهادند
خصم تو چو پروانه شود صاعقه را
دشمن که بکین تو از بیم تو برست
از آتش یاس تو مکر دود زند بیدست
باس تو شهابیست که در کام شیاطین
تو سایه ای و خصم تو خنجر و حسن به
عنقا که در نازکی منشی جای نکه داشت

بوسیدن دست تو فلان معتبر آمد
جمعی ز پی بوسه حشم ملد آمد
نزد همه درکه کعبه خواب و خور آمد
در هر چه بکوشید نصیبش ظفر آمد
مرک کله قدر ترا آستر آمد
آمد شد تابید ترا نے سپر آمد
عالم همه زیر آن متعقد زبر آمد
حاتم که ز دست کرمش کار بهر آمد
وصف نفس عیسی و اواز خر آمد
کویی که مثالی نفضا و قدر آمد
کفتے که نشانی ز سعیر و سقر آمد
کانرا ز فلک دود و ز اخترش شرر آمد
بے رانے جملی صرصر آمد
کز ساده دلیش از پی سعد و شر آمد
بلجر قفش اش چو سراب کدر آمد
ابرا که کهی حلیه کل بشر آمد
هر که که طرح امنش از غادن آمد

وزهر زن دگری سر چو بهر جای فرو کرد   ملک ستان ز عزم جاده و یک سال نو آمد

ای ملک ستانی که ز درگاه تو بر جاست   هر مرغ که در عرصهٔ ملکی ببر آمد

مزنبل که دس بیش بزد در خم دشتی   گر چو دکه نه احوال من اکنون بسر آمد

از مدت شصه سال که ابر کرشمهٔ کهنه   در قبهٔ اسلام مرا مستغفر آمد

هر نغمه و نظامی که در آمد ز دم من   از جود تو آمد نه ز جای دگر آمد

کر دو چرخ هم داد که احسان نه ز دل کرد   آن ز تو نه ز دل بود از آن در جگر آمد

نظمی که در احوال من آمد همه و فتنی   از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد

جانم که درو هش هوای تو چو   پاینده تر از آن هش چو در جگر آمد

اقبال تو قنع تو هشی بنمودش   هر کز که نه بر عرضهٔ سمع و بصر آمد

از تو مکار بزد که تو در قالب عالم   جانی و تنه که جان نا گر آمد

تا در مثال آید که الله سفر عمر   جان هر شب و هم زاد و جهان گشته آمد

یک دم ز جهان جان تو جز شاد مباد   که یک نظر تو بر کار جبر و صفر آمد

مقصود جهان کام تو باد که بر آید   زان کز تو بر آمد همه کامی که بر آمد

وله ایضاً فی الصاحب مجد الملک

نهی از کلک الله چشم دولت گر رسیدی   بعون نشر کرده مد بر جهاد الهی

مجبر دولت تو جی واند دیدهٔ دولت   زرای تست شاهی و بخت تست بیداری

چو در عالم نا[illegible] بر خلق کی گشاد   چو در دست [illegible] افشان تو آفتاب و [illegible]

در حرز یاد نیکی ز عزم ناشتاب   عالم که [illegible] شتاب تو

گیتی ز خشم تو بیضای تو [illegible]   آن شاه رحمت ز ان عذاب تو

گردون ز خوف شعلهٔ نوک سنان تست   کوثر بسته جرعهٔ جام شراب تو

لبها که [illegible] زبان [illegible] سخن شوی   در عرصهٔ جهان زهد کجو اب تو

بیدار بخت باد تو [illegible]   کاش بخواب هم نشوار [illegible] خواب تو

هر صبح [illegible]   دهن زعکر خجر جو ان افتاب تو

تا بر [illegible] سلطنت داشتند   قصر [illegible] کو [illegible]

[illegible] آن ملک [illegible] کند   از دم [illegible] شهاب تو

ای دولت جوان تو [illegible]   پاینده باد دولت [illegible] تو

وایضاً له فیه

شاها [illegible] جان تست   اسلام در حمایت [illegible] امان تست

پیروز شاه [illegible] ملک   بهتر [illegible] تست

گردون عیان [illegible]   خورشید عکس [illegible] کلاه تست

هر آیت [illegible]   در شان [illegible] تست

[illegible]   [illegible] تست

چشم [illegible]   [illegible] تست

قدر تو گفت خرمن مه را که چیست آن تعبیر کرد سایهٔ چتر سپاه تست

رای تو گفت چرخ نهم را که کیست این تعریف خویش کرد که خاشاک راه تست

ای خسروی که واسطهٔ عقد روزگار تا سال و ماه گردد عهد سال و ماه تست

با تو بنیت فلک بصد اهم سخن شده با تو نیست گفته که خورشید ماه تست

بلخاک بارگاه تو من بنده آن دکی گفتم چو زنده شدم بجاه تست

قسم ز خدمت تو چرا دوری او فتاد گفت اغنی بما ... آن گاه تست

گفتم که آب چشم که با اختری گرن بلکه که عالمی همه آب و گیاه تست

گفتم که طالع خالی بهست گفت نیست عیب از خیالها در ملخ تباه تست

یوسف نمی نشیند اگر ... غنیمت گند ازای مجلس ... جاه تست

گفتم توقف من از جملهٔ هیچ نیست ای حضرتی که عرش عذار گاه تست

زان اعتماد داده است که هر روز روشنم بر ملّت کشیده روز بگاه تست

گفتا ضمان عمر تو که ای شغل فرای گفتم ... تست

تا که پا جود دست تصرف ... بگاه از عدل ... خطاب ... تست

پرورش شاه بادو ندا از زمانه اینک پرورش شاه جهد ... نگر شاه تست

و ایضاً له فیه

ای زمان شهریاری روزگارت تا قیامت شهریاری باد کارت

ای ترا پیروزی و شاهی مسلم باد پیروزی و شاهی قرارت

ای بجایی که آسمان منت بلند بود گر چه بی جاش کجا اندر جوارست

هر کجا رای تو شد رانی بکار جیش گردون طفیل اختیارت

هر کجا عزم تو شد جان حسیری بر سر ... نصرت اندر انتظارت

خلد که خنجر نسخ بی قیاست تا کمر با زید ... شمارت

داغ طاعت بر سرین تا وحش و طیرت مهر سعت بر زبان تا صور و مارت

در مقام سمع و طاعت هر دو گیهان شهر شادروان بسبزه مرغزارت

حق و باطل را که سداکرد و نهان خنجر پنهان و پیدا آشکارت

دی و فردا را هم ... تو آورد بر کرام روز امر کرده کارت

هر رادی کاسمان در حسب دارد باز یابی که بهی در کنارت

نقش مقلوبی که ... یا بست کردون جز با ستصواب رای هوشیارت

بر در کس عنکبوت جم هم کرد کی نشیند تا عدل باشد بار غارت

برده مه ... را برده گشتی گر اجازت یافی از بر دیارت

باره مهیم ... ثابت ارکان تن حزم هوشیارت

افعی بجای بشد در صف هیجا نیز دندانی زرمح خصم خوارت

اندر دل خارا ... هیج آتش فتنه سوزی را چو تیغ آبدارت

گنج را لاغر کند بذل سمینت ملک را فربه کند کلک نزارت

کلک اندر یا کمال هوش یابد دامن ... دریا عبارت

گرد از دست جود با تو نتوان شستن	کلک است نیک شاهوارست
شعلهٔ خورشید نتواند گرفتن رنگ	گیسوی این کلک خامه کار است
جاوش او علام شد اندر سپیدن	تا کجا با آخر صف روز بارست
در جدوی حلقهٔ افلاک نورسته	شیر هر گاو آسمان در شکار است
شهریارا بخت یارت بلا نبی	آنکه او یاری ندارد زو بیارست
روز هیجا کاسمان سپاه را اندرا	در شو با بند ز گرد کارزار است
رخنه در کوه افکند که گرد فرصت	لشکر بر چرخ افکند جگر بر جادست
بر فلک دوزد ز طنازی دامان دگر	حکم بند را سلک گوهر گذارست
در عقد او بر نماند در عمل بنی	گاه کوشش ده سوار و صد هزار است
هر سواری از لشکر دشمن دو کرده	ترک کند از خنجر ذو الفقار است
چون دو رخ بر کند قهرت بیکدم	که خطا افتد ز عفو بردبار است
سایه از قهرت گر افکند کرده	یکسله حالی ز رحم ... است
جمع کرده جزو جزوش باد و کس	کشته را کاین ... نهار است
سایه از قهرت گر افکند کرده	یکسله خالی ز رحم خاکسار است
کبس بن سیمرغ در رستم بلند کهنی	که بدیدنی در مصاف اسفندیار است
خسروان کوته شعر اوزن سید بانی	هم تو دانی ای گر دانی شعارست
کر حج ان بنده بادرنی ... بنا بن	اد صد روان سخن ورو یاد کار است
تا دوام روزگار از دور باشد	دور دولت باد دایم روزگار است
گشته هر امروز از دی ملکت افزون	باد چون امروز دی امسال و پارست
اصل ماتم تیغ هندی در یمینت	نخل شادی جام زرین در یسارست
ای قوی بازو بحفظ دولت و دین	حرز بازو باد حفظ کردگار است

و ایضاً له فی مدحه

ای تیغ تو ملک عجم گرفته	انصاف تو جای ستم گرفته
اقبال خطاب تو را گزیده	باقی جهان جمله کم گرفته
بستی شکنه در نیک و بد جهان را	هر رشته که پیش تو ... گرفته
از نام خدای و رسول نامت	ترکیب حروف و رقم گرفته
وانکه ز زبان جهان گشته	بر چهرهٔ نه درهم گرفته
اطراف بساط عرض جاهت	آفاق حدوث و قدم گرفته
اسرار فلک ...	تا شام ابد در قلم گرفته
شام و تیغ ان آفتاب رایت	ذکار زبر صبحدم گرفته
که سقف سپهر اتصال ...	آرایش باغ ارم گرفته
که قطر زمین از ثبات رزمت	تا پشت سمک تک و دم گرفته
فرمان تو کان مستغن طاعت	... عرض رقاب امم گرفته

در لوح زبان جای خاک پایت — اندیشه و او قسم گرفته
انصاف تو در ماجرای شیران — آهو بجناب از احکم گرفته
عدل تو بلجداء عشق بازی — بس تیهو و شاهین بهم گرفته
عفو تو قبول شفا گشته — خشم تو مزاج الم گرفته
از تحفه تو وقف سوال سایل — ملغوش صدای نعم گرفته
آزاد کرب امتلای دایم — و مراثه کنم علم گرفته
هر هفته از جنبش سپاهت — گیتی همه کوس و علم گرفته
در عرض سپاه تو مرغ و ماهی — یکسر همه حکم حشم گرفته
در موکب تو اژدهای رایت — شیر از عرین دابلم گرفته
در پیکر دیو از شهاب محنت — هر صورت شاخ بقم گرفته
هر جا کی سپاه تو فشرده — در مشک نثار قدم گرفته
بدخواه ترا خاک ملخا اسا — از پشه بند درستم گرفته
مانا که خصم تو گوش کردون — خاصیت حنا صمم گرفته
چشمش که زیاست برف خواهش — از نم صف لاقسم گرفته
او آمد و فتنه را بعیب — در خز جی آز منهم گرفته
ای تو ز شاه بیش و خسروان را — دام حسد احج و دم گرفته
حاسد بکمالات کین نشسته — بیگل چو هزیمه و درم گرفته

تا در حرم آسمان کرد د — برکس در شادی و غم گرفته
شاخی تو باد ای حرم کبستی — ادعدل تو امر حرم گرفته
در سلک سماطین روز بارت — کیوان سر صف خدم گرفته
در حلقه خنیاگران بزمت — خاتون فلک زیر و بم گرفته
عمر تو مقامات نوح دیده — جاه تو ولایات جم گرفته
هر عهد عرب تا بروز محشر — حشر تو سواد عجم گرفته

وَایضاً له فیه

کو آصف جم کو بیا ببین — بر تخت ملک سلیمان راستین
بیشش بدل دیو دام و دد — در صف زده صفهای جن عن
بادی که کشیدنی بساط لی — بر جرکه اعلاش زیر زین
مهری که وحوش وطیور را — در طاعتش آورد بر نگین
انبیم سپاهش سپاه خصم — جم مور نهان کشته در زمین
بی واسطه هدهدش خبر — از جنبش روم و قرا جبن
بای ملخی پیش تو نفند ر — در همت او کمال آن و این
بر تخت عرش سپاهی او — از عرش رسولان آفرین
بر صرح ممرد شراب صرف — نی در دش انصاف شراب و طین
بر سایه فر همای جز بش — طی کرده اقالیم ملک و دین

بی عدد عمده سپهری — آیات کمالش همه مبین
نی سابقهٔ وحی جبرئیل — اسرار وجودش همه تعیین
وقتش نشود قوت اگر نه روز — در حال کند از قضا جبین
چون دیو نمرود دوری افکند — آن را که خلافش کند لعین
بر چرخ کشد پایه چون سماک — آن را که وفا مش بود قرین
چون رای زند در امور ملک — بحر سخنش را که همنشین
چون صف کشد الله مصاف خصم — شیر علمش را صف عرین
از هیبت او مهر بر زبان — وز طلعت او داغ بر سرین
هم بر کف دایگان رضیع — سم هر شکم مادران جنین
در جنبش جیشش صفه فتح — چون موم کرد اجرای انگبین
در دولت خصمش نماند زوال — چون پاس هر ایام یاسمین
عزمش بوفاق فلک ضمان — رایش بصلاح جهان رهین
کاه عزم فلک خود بود وفی — وز رای بالا خود بود رزین
سدش نشود رخنه از غرور — حصنی که چو حزمش بود حصین
با کوشش او شیر آسمان — شیر بیست حرون زبون نشین
با بخشش او دست آفتاب — دستینه مطلی در آستین
در ملک زمینش زملک غلام — یار حی ملک باشی این حسین

مثل ملک و ملک دهر کار — حوت فلک و آب بارکین
با شیر شهی آمد از عدم — زان تا جمر آمد چو حرف شین
مذکور بفرزند تاج بخش — انجا بفرزند هر شه زاد بنین
مشهور بفرزند تاجدار — انجا بمالکشه طغرل تکین
روزی که بمردی کنند کار — قومی که چو مردان کشند کین
چون زخمه گزارند شستها — آید زو تر چرخ در طنین
چون حمله بدیشان بر دلان — آمد که خاک در حنین
وز نعل سمند و سپاه و بود — چون کار دهه افکند خیمها چو سین
در رزم خزر عدو خفتها بر خر — تا کوه خنجر کند دفین
وز ابر سنان ژاله زند — تا سوده ناخن کند عجین
دیدست کران نه شمار — در معرکها چرخ تیز بین
با پیلک او مرکبهم عنان — با رایت او فتح هم نشین
چین کرد ابروی اجل — در روی املها فلک جبین
دندان سنان اسمان خراش — آکوش کمند استین کرین
خرج عرق سرکشان نزار — وز دخل درم حبکار سمین
یک طایفه را نعرها بلند — یک طایفه را نالها حزین
از جانب او چو کار کرد — در حمله حی طاقان آیین

ور لشکر اوج اجل ببرد　　در خفیه خوف الله کمین
ز محنتش نه عصای کلیم بود　　ور خنجر اعدا نشد بطین
عفوش نه دعای مسیح بود　　وز کثرت احبا نشد غمین
تا غصه خورد ناقص از تمام　　تا طعنه کشد خاین از امین
در غصهٔ این ملک باد رای　　در طعنهٔ این خسروی نگین
ساعات بقای ملک شهود　　ایام بقاء ملک سنین
در بزم شهی ببر بر بسا[ط]　　در رزم شهان از بر یمین
دوران جهان تابع و مطیع　　دارای جهان ناصر و معین

وله ایضاً قدّه

ای برده ز شاهان سبق شاهی　　با تو همه در راه هواخواهی
هم فتح ترا این عدد فرهی　　هم وهم ترا از عدم آگاهی
واثق شده در فتح نخستینت　　گیتی که تو بر روز نشین شاهی
با سر تو که اندیشه کند در کان　　رنگ رخ یاقوت شود کاهی
گردون زپی کسب شرف کرده　　در بوتهٔ جاه تو درگاهی
در نسبت شیر علم جهشت　　شیر فلک افتاده برو باهی
عدل تو جهان را بسکون آمد　　زجر تو ستم را ز ستم ناهی
در دور تو دست فلک جابر　　چون سایهٔ شمع گشت کوتاهی

در حرم راه راستی مهدی　　در جملهٔ حب و راستی ماهی
قائم بود مکر و زین معنی　　در هر جهتی خالی از اکراهی
افواه پر است از شکر شکرت　　از شکر ولی نعمت افواهی
محبوست ز شهمت و از امکان　　یا رب که چه منزله از اشباهی
ای روز بد اندیشت نیاورده　　در کوکب شب حسد سحرگاهی
منزلت که در یک قسم دادی　　صد مرتبه هم مالی و هم جاهی
لس حال که در بلخ کنون داریم　　از خوف و پریشانی و گمراهی
زین پیش اکرم و هم کمان بودی　　آن مخطی کوته نظر ساهی
در عین حصن تو با مورش　　جز ربط بطبعت ابدی داهی
تا در کنف حفظ تو جمع اوش　　بگذشتنی الله سحر هم ماهی
آری نه غلط شد نه زهی غلطی　　یوسف نه بیان و که چاهی
تا کار کس از نیست که او خواهد　　کار همه آن باد که تو خواهی
تم ثبق و ملک تو در افزایش　　تا عدل فزایی و ستم کاهی

وله ایضاً قدّه

ای بسا هی تمه شاهان فرد　　مشتری منظر مریخ نبرد
آسمان مثل تو نادیده بخواب　　مجلس و معرکه را امر هم سرد
بر جهان ای زجهان جاه توش　　دولت سامان بهار گسترد

که در آن سایه کنون مانده شاخ / همه خار همی زاید ورد
با تو بی کار نه باندازهٔ ماست / با هوای تو گران نیست گر زرد
همت غرقه کند دریا خشک / دم بروانه کند دوزخ سرد
باست از سوی معادن بگریزد / لعل را روی چو زر کرده زرد
مسرع حکم تو صد بار فزون / چرخ را گفته بود گر ره برد
گرنه از عشق ملیت بودی / ز ابلیس همه جا کشتی فرد
ای بجایی که کشد خاک درت / دامن اینه فلک خاک نبرد
ملکتی بود که می کرد خراب / کشور شخص مرا وای درد
هر محنت زده در سلسلهٔ عجز / نی برو رشو شد چون مهرهٔ نرد
تا یکی روز که در بردن جان / تن بی زور مرا حاز درد
وارد حضرت اعلا بر سبیل / چون درآمد ز درم بر دابرد
تا سکالید از آن سال که بخت / کو تو هم بر سبیل پیش کرد
بنک دابر بستر جان سو رفت / سر شی داد که چه بیان نخورد
جان بر داد تنش را حالی / وان بغارت شده را باز آورد
بس از این حکف خدمت تو / زندگانی بنو جان خواهد کرد
تا که برگرد زمین می گردد / کره گنبد زنگاری گرد
در جهان داری تو کشور گشتی / چون سکندر همه آفاق نگرد

السادس عشر

باز چون دست شطرنج بازی / ای ز دست تو طرح رقص کنان مرکز رخ
شاه شطرنج اندرو فرزین و رخ رفت / بارها خانه فرزین و پیاده بسنج
چون ببیند که ترا دست بود بر سر او / هم در آن معرکه بر سر کند تو شه رنج

ایضاً له فیه

قوی آن صدکه میانهٔ قدرت نرسد / تمکن که بر خصم تو بر افلاک بود
دست در دامن جاه تو زند هر دو / دامن دولتش از دست فلک چاک بود
تهی ابیب زمانه ملکی هیچ ضرر / هر که از خدمت درگاه تو بر تابد بود
ز آستین کرم توست اگر هم عمر / دامنی میکن که نرگس فلک پاک بود
پس بسندی نشستیکه صد خاک که روز / پای من چون سر بدخواه تو بر خاک بود

ایضاً له فیه

ای جهان از اثر همت تو نیران / در جناه تو تا قیامت بان
در کفهت قبله که ... / خلعت تو فریضه شد چو نمان
که ابروی سبا ست تو / اشتی داده کبک را با بان
در زوایای سایهٔ عدلت / فتنه در خواب کرده پای دراز
گر جهان را بود ز عزم تو سد / مرکب ... کرد ز بان
... فلک را بود ز رای تو مهر / در شب تا ابد کند فران
آن حسف کمال نفس تو نیست / اسمان ... و مجال بیان

وآن سعادت وجود تست که نیست ... حد ثنا زدا بر وامید جو ان
ای ز جاهت سر سنم درس ... خرمت باد روز شکر اندان

ولـه ایضاً

ای خداوند روزگار از تست ... که بدیهاش در شمار آید
ذاله حکم بد زاین فضل ... همه بر کشف اختیار آید
بیش مردم زنا روانی کار ... کارهای با اضطرار آید
وین چنین کارها بروی مرا ... همه از روی شرمسار آید
ورنه بالله که گر بدان قرار ... نی تو یک ساعتم قرار آید
بنده خاک آستان توام ... کش ز آب حیات عار آید
وعده مجلس تو تا داده ... موی مویم در انتظار آید
بگوا بیست خاجنم که سخن ... جو ز جان گویم استوار آید
گر مرا صحبت خسان نبود ... کس نباشد که خواستار آید
تا نباشد خروس رایت صبح ... نتوانند که آشکار آید
بکرماید که نه میان باشد ... زهره از چرخ در کنار آید
امنم با غمی که جان ببرد ... گرنه لطف تو غمگسار آید
گرفتی جی زدو ستاری تو ... تنکدل ابر دوستدار آید
ما نزدیک اعدو هر روز کت ... که برونیم یک دو بار آید

این خطا باعث خطاب بود ... وین کنه موجب عتاب آید
شاخ پیوند او از آن تبو ذ ... که از او هیچ فتنه بار آید
گوهر من ازین میان آتش کفر ... پاک چون باد بر کنار آید
گر صبای حقیقتش بوزد ... در خزان موسم بهار آید
از سر مردمی بر امداد کرم ... عفو تا این بزرگوار آید
راه کی باز ده که تا جرمم ... نزد عفوت بزینهار آید
یاد باد ذات فلک بمر و بیسر ... تا بمیر باد بس بیار آید

ایضاً له

ای خداوندی که از ایام گر خواهی سانی ... جز بطیر خوش دیگر هر چه انتظار آید
باد اگر خاک سم اسب مر فرخ بر نشاند ... تا ابد از آتش او فعل آب کوثر آید
کمترین شرکامراء تعدی سر که ساست ... جهر حوادث بانگ زد ما چون افتاد آید

ایضاً له

خداوندا که داند خواست عذر لطف دوشینت ... چه سازم من که خواهم بار دیگر امر وا ماندگاری
ندانند بس استغنا و اهر حد بس خداوندی ... وکیلی تو خداوندا خداوندی آن داری
همستی خارج جبها کر ایم جدال کن جحت ... همی خواهم که عدی خواهم امروز بفشاری
اگر چه هم همی ما نهم نه کر حاجت آید ... بشوخی می برم دستی تو لیکی بر هواداری
بجبر که بکر این شرین تا سبیه تو آرکد ... حدیث مصطفا می دار و بو ابوب انصاری

وله ایضاً

ای ترا کرده خداوند خدای متعال / داده عقل و خرد و جان و جوانی و جمال

که هر ملک سخن نیک تامل فرمای / بس بر اندیش و فرو بین تو لله و بهر حال

اخر اینهمه خطا نیست خطا است و کمان / واخر اینهمه خذلان چه جوابست و سوال

تو خداوندی که من بودهٔ منت جاب / تو خداوندی که من بودهٔ منت مال

آمد آن ابد که ننقص تو زبان مکشایم / یارب این خود نتوان گفت و هم این محال

حاش لله نه ابکه که فلک را نبود / با سک کعبی تو این زهره و یارا و مجال

دشمنان خاک که بر کار همی اندازند / ورنه من کیم این یافتن آب زلال

گرچه فرمانت روانست چه آن مکح / من علیم مسکر چه سیاست چه نکال

جهد آن کن که درین حادثه دیگران / دور باشی تو تنفس که مندان نقال

بنده را نیست غم جان و جوانی و جهان / غم آنست که شوخه هم افتی بوبال

ور جنانست که خشنودی تو هست در آن / کاید این روز دو عمرم که نماند زوال

کالدا باش که کردیم زدل و سینه پاک / خون خود کرچه بدانید خطی بر تو حلال

وعده می نیهم هیر من و قتال و کنیت / جمله می نیهم بیمن و جلاد و دوال

مرکه ازان نه که مرا از تو بجا باید بود / نه کناهی و نه جرمی و نه فعلی و نه قال

سخن بنده همینست و برین نفزاید / که نیفزاید ازین بیهده الا که ملال

تاکی او میذ کمالست پس از هر نقصان / بیم نقصانست ساد از فلک ای کل کمال

بجبر جبر جو بخشی که مرا افکندند / ای خداوند خدایست فکن در اقبال

ایضاً له

ای بجود و نقله بسر فلک / گر سجودت بزد فلک شاید

دست جودت جهان همی بخشد / پای قدرت فلک همی ساید

فلکت پشت پای از آن بوسد / حاسدت پشت دست از آن خاید

همت از سر علو و سمو / جهان رست می بیالاید

اخترت از پی سعود و شرف / بفلک بر همی نیاساید

شبه تو چرخ هم ترا آرد / مثل تو دهر هم ترا زاید

هر کرا آمد دل از هوای تو داد / با دلش چرخ راز مکشاید

هر کرا بر تن از قبول تو حرز / المش جز شفا نمی زاید

دشمنت دشمن خود است از آن / که بر او ذات او نبخشاید

خنجر کین او جه پیرایی / جز زمانه سرش بپیراید

ای زبان از مدیح های تو مست / با تو هم کی بکس زبان آید

مشربه داده ام که شربه آن / خم بکاهد طرب بیفزاید

از لطافت جنان که جز بعرض / جوهرش سوی سفل گراید

ظل او بر زمین نیفتد کس / زانکه او جز هوا ننماید

با منش چرخ خرد بد بذ چه کف — کف چرخ تو ترا که بستاند بذ
که بشکل کجه کنم کوبم — کس عاه افتاب بنماید
که بحرمت نگه کنم کوبم — کس بکل آفتاب اندا ید
تا دران مشرب این بود شربت — کی بذ دل تنک نیک بندا ید
باذ بر دست تو شهی که ز عکس — رنگ رخسار لاله بنماید
صرف بالونه جانک لطف — زاکینه چو ضو بپالاید
باذ فرمانت بین زمانه روان — تا خرد رای بذ نگرماید
جامه عمر تو نفرسوده — تا سخن را خرد بیاراید
ای کجاه تو جان را خرم — روح ما راح را همی باید
جام از بهر می همی بایست — جسم از بهر جان همی باید

ایضاً له

این مجلس خواجه جهانست — یا شکل بهشت جاودانست
یا منشا نشو ملک و دینست — یا موقف عرض انس و جانست
اوج فلکیست کز بلندی — معیار عیار آسمانست
صحنش حرمی که در حریمش — انسان به وا و آفتاب امانست
در حافظه از خیال نقشش — بشکفته هزار بوستانست
دانا دل زهره و عطارد — در نخمه مطربش روانست

سقفش بصد ابر از دو هفته — نی هیچ مدد نشیذ خوانست
خورشید مروت اندر وی — در ساغر سا قیاس آنست
تا قبه آسمان کردان — کرد کره زمین روانست
این قبه نشاط جهان باد — کز مرتبه پادشا نشانست

در تشریف لباچه گوید

خدایکان وزیران و پادشاه صدور — کنا ها ذنوب هست از قضا فراموشم
یکی ز انش چو سپهر باد خرم — که از تجاوز آن همچو دیگ می جوشم
عجب مدار که امروز مرا دید ست — دران لباچه که تشریف داده دوشم
ز بهر خشر و سپاه دکان همی خواهند — که عشق بخرم وان لباچه بفروشم
وگرنه جسته نه دیبا نمای کلی جوشش — همی برایذ ازین غصه دم بدم هوشم
ستارکان ز اصد یم شفیع اورد — بگو چه کونه کنم یا کدا مشان کوشم
بذان بهانه که تا استیش بوسه دهند — هزار بار کر وقتست الله لعو شم
نجا بلوسطرز کریه هیچ باقی نیست — ولیک صورت نقش خواب خرگوشم
مرا زبهر نتوانذ که رفت تو به وار — که در پناه تو عزم شیر شیر ادوشم
کسی دکار که انصاف از او بستان — کز و بکف چو حسود تو خیر همی نوشم
تعاملک بو من و بر اسمان فطرت نیست — همون نبك وهم مست حلقه در کوشم
مرا بدفع حسود خصم التفات تو بس — که لعد از ان سخن او بکوش ننیوشم

خطی کشیدم از خط مه بر رخ تو ماه شد — بدان نکنم من که می تری تو شوم
نعمت کی ورقهاش جمله محو کنم — زجاه تست که در مجلس تو خاموشم
نقش شناس که کرنش ازین سخن کوید — دماغ مه بخراشم رسن که بخروشم
بزوجه کوفه دهم کسی که از سر هوش — کلاه گوشه عرش نشست نزدیک شبوشم
زبرده دار تو تشریف باشد لج دهد — بلی و بار نها خر کشد از دو دوشم
وگر برهنه بمانم چو افتاب مهش — قبای کهلی او کافرم اگر بپوشم

ایضا له فیه

صاحبا از نیک خواه و بدسگالت یک مثال — دیده ام در چرخ دولاب دوران منسب شکل
میل دورش جمله رخ دوش مه در ایند ببد — یک طرف سوی زمین دیگر طرف سوی فلک
قصد و میل نیکخواه و بدسگالت همچو اوست — در ترقی نیز هیچ و الله اعلم نیز که

این کمار از انکاره دل سی شوند سوی سماک
وان دماغ از مغز خالی می شوند سوی سمک

ایضا له فیه

ای خداوندی که بر روی زمین فرمان تو — چون فضای اسمان شد نافذ و کلی شی
پیش قدرت لشکر دوران تواضع داد خم — پیش رایت دو کمر شد بار محالی کرده
سرو ازاد از قبول بندگی پابند تو — بای تا سر همه دل سلاطین شد چو نی
نقش شد کل نعابتر صبای لطف تو — بوستان را نقش نیسان شد الله ماه دی

بکلی

شاذی کا مرفه در اقطاع عالم بس — ای بسیطش بس فرطان تو صد کرده
دوستان و دشمنان مدح و نجس می کنند — هر چه سنگ امید از سنگ اندازی جهان تا
دشمنانت تا بروز حشر سنگ اندازیش — دوستانت تا بروز عید سنگ اندازی

وایضا له فیه

صاحبا ماجرای دشمن تو — که کشش در جهان نداند دوست
گفته ام همه جانست لطیف — زان رخ نها که خطرم را خوست
طنز می کرد بر جهان کهن — در جهان کفنی که باره نوست
رنگ او مانمانه مکرفت — رو نور بکار بر قیاس دگوست
رفت کارش کلی شهف و برو — همچو بر باقلی کهن شد بوست
اسمان چه نعمش چو بدید — گفت اسرافیش ازین چه نغوست
همچو دولاح و بروریش سنت — وقف انبخ بر کشید ازو دوست

ایضا له فیه

ای خداوندی که مکنت نیک فرمان تو — اسمان ابلق اسپ و رفته کار انوس
کشته قلب بدسگر جور کرد پامال — کرده رایت بالب نصرت خشاد ست بوس
خاک طوس از نعل سکران تو شد پر هلال — اسمان هر ساعتی گوید که اوخ ای فسوس

کاشکی در ابتدای افرینش کردکار
بنده را فرموده بودی باکی و خاک طوس

وله ایضاً فیه رحمه الله

ای خداوندی که از روی تفاخر بنده وار / نعل اسب لشکرت را کوش کردون کند
افتاب رای و ابر دست گوهر بار تو / از برای آنکه نیازی جاودان قارون کند
لمعهٔ رخسار ماه و عکس اشک دشمنت / کهربا را همچو عشوه خاصیت گلگون کند
شد رها کرد خوار تو سلطان هر کجا / کار خاک هیکل نه در دریا ماه هامون کند
معدهٔ دلا که سبزه اهل و امید نیست / در علاج جوع کلی کوکنار معجون کند
از نهیب او نهنگان رحسن خشکی کنند / گر شناسد طبن صورت اعماس چون کند
یکدم از خالی سوی حلقش کمر هر شی ماه و مار / راست همچون دیو ذوکش انکره کنک کند
از شکوهی همی حلوای صابونی خورد / گر ضمیر ناز او خود جمله را صابون کند
حاش لله که نماند یک جو حکم عمرو / آه و اویلاه مال مستعد حیران کند
از نهیب معدهٔ او هر شی نا پا مدار / اهل شهر و روستا نان همی افسون کند
محنت دور و بکید او که از نجم مکند / طبع موزونم همی ز اندیشه ناموزون کند
صاحبا یا رب چرا این خبر کن خبر / کلک موسم همی خبر ایکنا کون کند
یا غلامی خدا را از پهر جسته کار / تا شنیدم او رنده و همچون اهل علوم کند
یا مکش این کافر زن روستی را اشکار / پادشاهان از پی یک مصلحت خون کند
یا بکو زان سش کن عالم برای قحط کل / تا ببینی از وجود عالمش بیرون کند

ما نوزها اهل دیوان را که تا مرشدم را / زان نخ مجری دارم اجری یکی نو افزون کند

وله فی الغنم

بخدایی که کرد و ارد ده میل / هفت پیلش همیشه در سفر است
تخته کارگاه ضعف اوست / کز سواد مه و بیاض خور است
جمر بوستان نعمت ترا / خاطرم آنکه بحر یار ور است
که ز مدح و ثنا و شکر و دعا / دایمش بیخ و شاخ و برگ و بر است
شعرم اصفهان سمر زان شد / که سخن از تو در جهان سمر است
کشته ام بی نظیر تا کی ترا / بعتاب سوی من نظر است
آتش عشق سیم نیست مرا / خاطرم را جرم جواب زر است

ایضاً له فیه

تو آن فرزانه و آزاد مردی / که آزادی نماند با تو از دست
دلت گر یک زمان در شعر نو / همه بر حد و فطنت کشاد دست
وگر گویی نشستی رفت طاها / غرامت با جان جان ایستاده است
وگر گویی که روزی باخر / حکایت از سر انصاف و داد است
ولیکن جو ز تو بی روز زنا نه / ترا هر که کسی بینی یا بداد است

و ایضاً له فی ذم الشعر و الشعرا

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری
تا ز ما مشتی گدا کس را بمردم نشمری
دانکه از کناس ناکس در ممالک چاره نیست
حاش لله تا ندانی این سخن را سرسری
زانکه گر حاجت فتد تا فضله را کم کنی
ناقلی باید نخوانی کو خود بود بربری
کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام
آن یکی جولاهگی داند دگر برزیگری
باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان اوفتد
در نظام عالم از روی خرد گر بنگری
آدمی را چون معونت شرط کار است در معاش
نان ز کناس خری به زان بود کز شاعری
آن شنیدستی که مقصد تن سایه بیسه ور
تا تو نادانسته آگاهی تا نی خری
در ادای آن اگر اندر نیابد یاریی
آن نه نان خود خورد زان جا شد مدبری
تو جهان را گر ببینی تا بیع معونت کار دنی
دانه‌ای دارند انعلین تا انگشتری
جز بنان یکی حقی خنعت دانکه هست
هم تقاضا دیش کاری هم هجا گر هم خری
از چه واجب شد ترا آخر بر این آدمرد
اینکه میخواهی ازو آنکه نیستش مستنکری
او ز آن کی کفت کین کلیتر بمار اجمع کن
تا ترا واجب شود حد سنگی ابتر کستری
عمر خود خود می‌کنی ضایع اندر فنا و انجماد
هم تو حکم باش تا هم زانکه نفر فریبی چری
عدل را مهر چه باشی بشوا ... گر
تا که بند او کند بختی از نیک اختری
خود چرا زبه تقاضای عدل آخر کجاست
این سبا سنه که موروث ... انسعری
منم در حکم خویش
از کافرهای سهکری
ورنه در انکار من
چه شاعری کافری

دشمن جان من آمد شعر چندین بر درم
ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری
شعر دانی چیست دور از دوستان حیض الرجال
قایلش گو خواه کیوان باش و خواهی مشتری
تا معینهای نخستش نکری زیراکه هست
حیض را هم مبتلای فطرتی بر اندرخوری
(بنده) کهترا از شاعری بار دگر عارست و ننگ
کانوری بینی به منوچهری بهمن ما سنجری
داستی به بوفراس آمد بکار الشاعران
وآن نمانده مخنثی با از کمال قادری
تا که همچو دیگران مدح ... گفتن
بس مرنج اگر عید مرد کریم تو بکری
آمدم با آن سخن کز دست ما ... جست
زانکه می‌دانم سار ... داوری
ای بجای دیگر سخن دانی که نظم واسطه است
هر کجا شد منتظم عقد زجه از ساحری
جز ندارد نسبتی نظم تو با نظم جهان
در سخن خواهی متنع باش خواهی سامری
گنج آتشزن گنج قارون بود دادگر همه
آن یکی مجهول چندان کم بهانا شوشتری
معتبر این مثل شعر ندار گر که کشتی چنین
منتشر با قصه محمود ذکر عنصری
گودبیس ... موضع اینک ...
شعر نشنیدستی آن دلال مهتری
تا بنداری که بلعتها بود ...
در کسی هم ... که ان ما نشد
زانکه امثال مرا این شاعری بیداد داد
کالچا جاذبیش بلعنهای ... کری
مرد را حکمت همی باید که دانم گر بدانش
تا شفای بوعلی سنده ... حنزی
عاقلان راضی بشعر اهل معنی کی شوند
تا کهربا بند مینا کی خرند از جوهری

یارب از حکمت چه برخوردار بودی جان من / گر نبودی صاع شعر اینجا علم برسری
انوری تا شاعری از شاعری ایمن مباش / گر ز خطر در نگذری تا از خطا در نگذری
گرچه سوسن صد زبان آمد چو موسی گرفت / خط آزادی نبشتش گنبد نیلوفری
خامشی با حس ملک اندر واکن و ز طبع / خوش نباشد نفس کو نه خوش بمغز گری
کشتی بر خشک مگران زانکه ساحل دهر مست / کو عبارت سر بهر دام زنکه دارا لوی

وایضا له / فی معنی داگ

انوری شعر و حرص دانی چیست / این یکی طفل و آن دگر دایه
پایهٔ حرص گیه و طمع بند / تا کفر خرد دارس سایه
تاج داری خرد و داراز علم / چه کنی همچو ما گدا خایه
گردن و گوش نفس مردم را / همت آمد بهینه پیرایه
عمر تو گوهری گران مایه است / تو یکی شاعر گران سایه
بیش بر باد شعر ژاژ مده / ای گران سایه این گران مایه

وله فی المعنی

گرچه در بستم در مدح و غزل یکبارگی / ظن مبر کز نظم الفاظ و معانی قاصرم
بلکه بر هر علم کز اقران مرا بد کسی / خواه جزوی گیر آن خواه کلی قاصرم
منطق و موسیقی و هیئات بدانم اندکی / راستی باید بگویم با نصیبی وافرم

وز الهی آنچ تصدیق کند عقل صریح / گر تو بتصدیق کنی بشرح و بسط ماهرم
ور طبیعی رمز خند ازچند تشویش نیست / کشف دانم کرد اگر حاسد نباشد ناظرم
نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم / گر همی باور ندارید بخت شو و حاضرم
با اینکه مستفیدم مافروختیم از نکات / علم انتصال دانم والدم هم صادرم
خصم دارم رنفصان از همه بوعلی کند / زین یکی آوخ که نزدیک تو مرد شاعرم
این همه بگذار با شعر مجرد آمدم / چون سنائی هستم آخر که نیمه صابرم
هر یکی آخر ز بستان نوعی کمالی نیستند / این منم کز مفلسی هر روز در نقص ظاهرم
خود هنر در عهد ما عیبیست کو غایب سخن / بس تو خبرها کی مرا شاعر نیم ساحرم
خاطرم دستیر در بوان و خوان از اد جو جود / نه هر شان و مروده در آغوش طبع زادهم
گر ز یک خاطب یکی را بقد رتر روح قبول / بر تر از احسنت کاس ما قسم کافرم
لیکم عی از عم تسکا یث مسترح گشت / شکر یزدان را که انده هرچه هستم شاکرم
در حبس قحط مردو ما خبر از اذکار / وای من گر ز ملک همیدی حضران خاطرم

قلعهٔ صاحب قوام الرحمن دام کرمن / مسند او را باد کان ناصر الدین طاهرم

وایضا له فیه

ز شرع جان تو آن شعلهای نور زند / گر دیهر فلکی اما می افروزک
ولیکنا تو همان عود و تر می‌سازی / ولیکنا تو همان عود گرمی سوزی

تو حرف شرع کجا یابی و ز مخرج شعر — چو علم آنت نباشد گزین مراد وری

نه دین شرع بآخر همی بری و خطاست — چو چین شعر بآخر بری بیاموزی

ایضاً له فیه

کسی که مدت سی سال شعر باطل گفت — خدای بی همه کاهش داد بیروزی

انوری زین پس جمله به حقیقت شرع — چه اعتقاد دلی باز کردش دوزی

برو که عاقل از اختیار آن بنهد — که کشت تشنه نبیند این نوروز

ز شعر نفس نفار یابد اعاد گشت — که چون هلال بطفلی هر ابتش کوزنک

ایضاً له

بزرگوارا ما لک معرضیم ز سخن — جنابک نه ندانم همی کنم ز دوری

سخن بابیه اعراض هر چه دگری — سخن جاملک خاق بود در شنوی

ایضاً له فیه

کرد کار امشته یکده جهان ستر ابش — جدا زمن فخری که هم اشارو همی ما نوشته ام

شعر بردی خواجه را حالی جوابی او داد — لفظ و معنی مهمان یعنی که عالم نشسته ام

قصه تا کی گویم از بس خواب خرگوش خیال — داستان حمد شعر آن آتش زده نشسته ام

خاطر از اندیشه عاجز گشت و تقدیر ابسته ایکار — دیو شد زمعتوری دار الله ار انشا ام

وله ایضاً

دی مرا عاشقی گفت غزل می گویی — گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم

گفت چون گفتم آن حالت کم راهی رفت — حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم

غزل و مدح و هجا هر سه ازان گفتم زان — که مرا شهوت و حرص و غضبی بود بهم

آن یکی شب همه شب در غم آن بنشسته — که کجا وصف لب و غمزه کنم و زلف بخم

وان دگر روز همه روز در آن محنت و غم — که کجا او بکجا جو کسب کند گنج درم

وان سیم گرچه سگ تشنه نفس مدان — که ز یعنی بکف آرد که از واتید کم

جو خدای این سه سگ گرسنه را حاشا کم — باز کردار سر من بنده عاجز کرم

غزل و مدح و هجا گویم باری نفار د — بس که با نفس خدا کردم و با غفل ستم

انوری لاف زن هر سیر ز مردان نبود — هر زدی بار و مرد اند فلکه دار قلم

گوشه گیر و سر راه بچانی بطلب — که نه بس دیر بسر آید بشود ابیر و دم

وله ایضاً

شعر دو را دیبض مرد انست — بعد پنجاه اگر ببندد به

مرد عاقل نباشد هذیان — جو گر جوش اگر ببندد به

هر سنی که جای گریه بود — آن بلغم اگر بخندد به

ایضاً له فیه

خاطر به جهاز استم هست و نیابی بعجب — گرچه نی تیر بود کابین راه طبعی خال

ای همه انبساط و مدح سزاوار پیج — دی همه فنا نسه معشوق سزاوار غزل

له فی الرباعی

همه طبع ملول گشت از این شعر جواب — هم رغبت آنان شراب چون آتش ناب
ای دل تو عنان ز شاهدان برتاب — یکباره بسی ز شاهد و شمع و شراب

بمدح الامیر ضیاء الدین کافی الکفاة

مودود و مجد الدین ابو الحسن العمرانی و مجد الدین ابا طالب نعمه

خدای جل جلاله ز من حسن داند — که هر که نام خداوند بر زبان راند
جوان ز تحفه گوش انده ایزدم مبلغ — دلم ببست بنا زان دماغ بستاند
حواس ظاهر و باطن که منهیان دلند — یکی ز جمله هر دو گروه نتواند
که پیش خدمت او اندر پای ننشینند — چو دل که اندرون جای جانش بنشاند
زنی بنای عقیدت که روزگار ازو — ممکن لطف خاکهم نریزاند
که هوای تو اصل حیات شد که قضا — برات عمر تو شیخ او همی راند
خصایصی که هوای تراست در اقبال — دلم دمان تحیر همی فرو ماند
سخا بجیم رساند چرخ و چه ستاین — که نفر کار مرانید تو همی خواند
بجا بماند که اقبال تو بدست قبول — ظرایف سخن را همی گرداند
چو مدحت تو بر انگیزد اسب فکرت من — ز حجتی تو نداد اکثر عقل بجا ماند
چو پای من بخرامد که خدمت تو — عنان مدحت چرخ بر گرداند
شعر تو که کرد صاف کاه لجک — قضا بزور تمام ز زین بجنباند

مراد کرد هنری بپسند این دخانه — که هر که را بود از نعمتها نشان کرد آمد
ندهد مناصب اقران حسد بیازارد — نه که صدر نه که طبع برنخاند
فلک چو کار نه چنبد خاطرم بسند — که این که داد فرزند جهان است بر نهاند
چنانم دولت الکفی الکفاة بردم گفت — بکار دولت الکفی الکفاة می ماند
نغیبی که ابر زنا بتر فتح باب گفت — تو اندازه همه بجای باما ند
ببسیم نام نکو می خری زیان یعنی — برین بها که زر و درم همی چمین ماند
عنان با بلوا ایام ده که رایض او — سعادتیست که در موکب تو می راند
غبار موکب همه نیست از بسیط زمین — سوی محیط فلک هر عنان بتاباند
ز مهر تکیه او کرده عزم فسخ کند — بسهم گوشه مسند زمانه بنشاند
توقتا مدبر ملکی شیوه تدبیرت — زبان کس نفدیه بد همی داند
جهان بآب وفا روی عدل شوید — فلک بد بسط ظفر جعد ملک می شاند
زمانه مهر شوریش باز جبد چی دید — که فتنه بانو همی باز دو همی ماند
تو که زمانه بسی از زمانه افزونی — اگر زمانه نماند خدای می داند
همیشه تا که نماید چرخ و گریه ابر — دهان غنچه گل را صبا بخنداند
لب نشاط تو از خنده هیچ بسته مباد — که خصم را بسر اخلاق تو گریاند

وایضا له فیه

دوش از حرم ملطفه رسید و بی قرار	صبحم مهی دو هفته و هر هفت کرده یار
با زلف تاب دار دلاویز پر شکن	با چشم نیم خواب جهان سوز پر خمار
جستم ز جای و پیش دویدم و سلام کرد	وآوردمش چو تنگ شکر تنگ در کنار
گفتا نکات بوسم و خجم دو دیده‌ای	چون بی تمامت و چگونست حال و کار
گفتم که حالم از غم تو تا کنون تباه	لیکن کنون ز شادی تو کار چون نگار
بنشست و ماجرای فراق او بحث روز	آغاز کرد قصهٔ آن کوی و اشکبار
میگفت و می‌گریست که آخر چو درگذشت	بی تو ز حد طاقت من ما را اضطرار
منت خدای را که بهم باز یک نفس	دیدار دید یار جگرها در بر دیار
القصه از سخن بسحر شد چو یک زمان	گفتیم از این حدیث و گفتیم لاعتبار
افتاد در معانی و تقطیع شاعری	بر وزنهای مشکل و الفاظ مستعار
گفتا اگرچه هست خرام سوال کن	رمزی درین بمظنه نهان و اشکار
گفتم که چیست آنکه پس از دور چرخ هست	کز نبرد چرخ بمنت ما بسیار
در بزم دستکرد برده برف تلخ حران	در رزم اشک ریخته زو ابر نو بهار
اصل وجود دست که از بیخ فرع او	کاندر جهان نظام کمان ز هفت و پنج و چار
گفتا که دست نایب دستور شرق و غرب	آن از جهان کریم و دستور شهریار
مودود احمد عصمی که نفاذ امر	دارد زمام گیتی در دست اختیار
گفتم که چیست آنکه تن جار که در صبا	بوخی صباش دایه و ماهش چو بار

زو موج فتنه ساکن و او روز و شب نوان	زو ملک شاه فربه و او سال و مه نزار
که در مزاج فرش نهد نفس ناطقه	که هم کنار نطق کند در شاهوار
گفتا که کلک نایب دستور شرق و غرب	آن کلک لطف و برو سیاست بروز بار
مودود احمد عصمی که مکان اوست	بنیاد دین و قاعدهٔ دولت استوار
گفتم قصیده‌ای اگرت امتحان کنم	در مدح این خلاصهٔ مقصود روزکار
طبعت بدان تمام تواند نمود گفت	کم کوی قصه خیز دوات و قلم بیار
برداشتم دوات و قلم بود پیش	آن یار بنا کر برو رفق سخن گزار
نگرفت کلک و کاغذ و فرفر و نوشت	بر فور این قصیدهٔ مطبوع آبدار

مطلع الثانی

کای روزگار دولت تو فرّ روزگار
وی هر زمانه سایهٔ تو فضل کردگار

ای فکرت تو مشکل لعرفر حبذه حی	وی همت تو حاصل امسال داده بار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت	فایض بجود بر همه چو آفتاب وار
افلاک را بعز و جلال تو اهتزاز	وایام را بجاه و جمال تو افتخار
در ابر اگر نه دست تو بگشاد صیب بند	دست تهی برو نرمد نهر گرانخبار
از آب تف هیبت تو بر کشند خان	وز سنگ جذب همت تو بر کشد نخار
ناسد حرم نفکشید بدیع جود	عالم نیافت عافیت عام را لحصار
عقلی که ذکا و سخایی که سخا	بحری که که کفایت و کوهی که وقار

هم عقل مثل نطق تو تشخیص نیست بیان — هم نطق مثل کلک تو تقدیر است کم عیار
تا کرده ضمان از تو خلاص مشکگفت — تو ترکیب معنی بنیوشت بود و نثار
چندین ثواب ازین کلام تو آفرین — از تر و خشک عالم خاک آفرینکار
ورنه چو تو بدان خودی عالی تمام — کردی بر آفرینش ذات تو اختصار
حکم تو همچو باد دهد نار را سپر — حلم تو همچو کوه دهد آب را قرار
نه چرخ را بسر عتبه امر تو رخ نهد — نه وهم را بپایه قدر تو رهگذار
از خاک زود بار رود امر تو مرکب — بر آب نعل مرکب عزمت کند نگار
آنجا که یک پیاده فرو کرد قدرتی — ملکی تواند کرد هنر و یک سوار
مهر تو در دو شنا مرا در دل شکفته گل — کین تو دشمنانرا تا جان نماند خار
جز مهر هر که بالکل طاعت تو نیست — بپرور کشد قضای بدار پوستش چو مار
هم عز احتیاط تر آدم هر حال — هم لوح یادگار از چرخ هر جوار
تا هست اختر از اثر اختران مسیر — تا نیست اسما ترا اسما بیش از مدار
باد اسیر امر تو چرخ و چرخ فقر — باد امداد عمر تو چون دور چرخ شمار
هم فتنه را بدست شکوه تو گوشمال — هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار
تو بر سریر دولت و اعدا خاک پست — تو در مقام عزت و انسان خاک خوار

وله ایضاً فیه

بر من آمد خورشید نیکوان شبگیر — بنقد جوهر و بلید و برخ چو بدر منیر
هزار جان لب لعلش نهاده در اسیر — ظهور دل سر زلفش کشیده در زنجیر
گشاده طره او بر شکن جان نهاده دست — کشیده غمزه او در کمان ابرو تیر
بدین صفت بوثاق من آمد انداز بود — جانم که آمده نه لختی از روی مدبیر
نه هم نه مونس ز جمت رقیب و ردهی — نه همقدمی رخ رسول و گنج سفیر
مرا ز خرابی مستی بحالتی که دو دو — خبر نبودم ازین عالم از قلیل و کثیر
بصد لطیفه بیابین مرا زان اهل — مرا چه که خواب و خمار دید اسیر
بطعنه گفت نمی بخشاب معنی — ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفیر
هزار توبه کردی زمی بهتر دمی — همه جدا شوی زو خاک که آذر
چه جای خواب و خمار است حد خسی خبر — بدین مشو که دهد شهر مو گیر
امیر عادل مودود احمد عصمی — که عدل او ست بهر نیک و بد کرو نذیر
بزرگواری خدایی که که قیاس کند — همه جهان ز بن کنش نیست عشر عشیر
بر آستانه قدرش قضا نیاید گف — که جسبانی کمان و نشست کرد ضمیر
هر آنچ خواسته در دهر کرده چرخ که منم — هر لحظه جشنه ز اقبال حیدر حمزه که نظیر
مدبر است ملک الملک حال صاحب — که در جنبت تدبیر او رود تقدیر
ایا بجاه تو در سپهر نهان — و یا بدنه جود تو در وجود حقیر
فلک بر ای تو در خاک آنه رایت مهر — نشسته کلک تو بر ابلق ایت تیر

کند لطایف طبع تو بحر را حیران — دهد شمایل حلم تو کوه را تشویر
ز رشک قدر تو اشک فلک چو شاخ بقم — ز بیم قهر تو روی اجل چو برگ زریر
اگرچه دشمن جاهت همی بخواب غرور — همیشه هیچ نبیند بجز سهر و سریر
هزار بار برفتست بر زبان قضا — که بر زبان سنان تو آیدش تعبیر
که بود با تو چه بودست در وفا چو بیاد — که نقره کاذ بخجر نه در نهادش سیر
حدیث خاصیت تیغ صبر و قصهٔ آن — مسلم است و روا نیست اندران تغییر
قیاس ما شد ازان راستتر بر آن دعوی — دلیل باشد ازین خوبتر بیان تأثیر
که کشتگان جفای زمانه را قلمت — معاینه خبر زنده می‌کند به صریر
زهی بیان تو اسرار غیب را حل کی — زهی نشان تو آیات جود را تفسیر
اگر مقصرم الله ثنات معذورم — که خاطریست بر ثنای تو ترتیب قصیر
سخن بپایهٔ قدرت نمی‌رسد ورنی — بقدر قوت قدرت نمی‌کنم تقصیر
هزار بار بهمت بپیش گردن مرا — چرا که کار جهان را مقدرست و مشیر
که ماه نهان ز من این شعر پیش حضرت تو — که نقد فهمها نهایت نیست فنا قدست بصیر
برو که گرچه تو نیست کس این معنی — برو که خاطر تو نیست مرغ این نخجیر
ولیک این چه خبر بود داعی شوقم — بهم که نیست عمر چکر جو این مطیر
که این شعر که گر اس بار ان تو بوده اند — بجاه تو که درین جان بر آیدم تدبیر
اگرچه هست بضاعت بضاعت مزجاة — ز بی نیازی خود مگذر از من این تدبیر

خلاف نیست که دارم شعار مدح تو — بدین وسیله ز شعر هیچ خرده گیر
مرا غرض شرف بارگاه عالی تست — که ساختست ز شرف باد بر سپهر اثیر
همیشه تا شود از مقیاس بر جوان — بر وضیع و شریف و بر صغیر و کبیر
بطبع تابع رای تو باد بخت جوان — بطبع قابل حکم تو باد عالم پیر
ز اشک دیدهٔ بدخواه تو سپید چو قار — ز لعل روی بد اندیش تو سیاه چو قیر
ز دهر قامت کژ کوژ همچو قامت چنگ — ز چرخ ناله از زار همچو نالهٔ زیر
گرفته موی بزد دنیا کشیده دست اجل — عدوی جاه ترا همچو موی از خمیر

ایضاً له قصیده رحمه الله

نماز شام چو خورشید گنبد گردان — طهور رفت فرو شد و چشم گشت نهان
نقاب نیلی بر روز اهتمام در آمد بر آب — بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان
بطالعی که ببستند از ابتدای وجود — ستون طاق عالیش بر سپهر میان
نکاورانی در زیر زین بدولت او — چو ابر گاه مسیر و چو برق گاه توان
ز نعلها شان سطح زمین گرفته هلال — ز گوشها شان ریح هوا گرفته سنان
نه که ماحصل این سستی زبانک آب — نه هر طبیعت لیکن فرهنگی ز باد عنان
بگرد باد و سامانی انده او رحیم — جمار کان بیابان نه دکه کوهان

چو شیشه بیشه هر دو در زهای خار خسک
چو باره باره درو خامهای ریگ روان

کسی ندید فراش مگر بچشم ضمیر … کسی برفه نشیبش مگر بپای گمان
بهار هاش مگر باد گرز راه حشرات … بناو هاش مگر شیر بیشه زان جوان
نتنگ عیشی برخورد هاش برد هما … زاستخوان مسافر خبرهای کران
کسی برو نسبید و شب سیاه درو … بحر کنوچی کرد و همی نداد نشان
نسیم دیو بدل رهی کذلخ ضمیر … نباذ سرش همی فرح روان
هزار بار بهر لحظه بیش گفت دلم … که یارب این ره دلگیر کی شود کران
نهان زبان رحهتم آن قدر که بوسه دهیم … نبین حضرت آن منصف زمیر فرمان
ضیای دین خدای امکد حسن علاء دولت … زمانه داند هر زیر سایهٔ احسان
امیر عادل محمود احمد عصمی … که هست جوهر کان عدل و عصمت یزدان
فنکل مال خدایی که طبع و دستش را … همی نماز برد بحر و سجده آرد کان
بود عنایتش از نمایان چرخ ماه … دهد حمایتش از حادثات دهر امان
بغیرت از نفسش روح عیسی مریم … تجلی از قلمش چوب موسی عمران
ذاب کرد برآرد بباذ با ذا فراه … زشیر کین بستاند بشیر شاذروان
هزار کرکه ز نان بهر خدمتش زا … هزار سخن که هر ره همش بهذیان
نناشناسی تشبیه خواستم کردن … سرا امل اوراابر بر منیسان
خرد قلم بستد از انامل بشکست … چه کفت گفت نبی غیبت و رفتی نشان
بابرنبیل الخرجه نیستست اورا … کرین همیشه کهر ماند وانار باران

باضطرار روذ بدان و آن دشوار … بلطف باز بجود و جود ابر آسان
ابا محامد تو ذفف کشته برافزال … محامد تو همی هر نبایدم بزبان
تولی کسی که بیار دبصد هزاران دور … تولی کسی که نیارد بصد هزار قران
سپهر شکل تو از اختر الهفت اختر … زمانه شبه تو از لعل و جادر کان
حکایتیست نفر تو خراب غربتون … تشبیه مست بعد التو عدل نوشروان
کمر بسته نسودای خدمتت خورشید … کلاه نماذه ز تشو بر دو کیوان
مضای امر تو بر نامهٔ اجل توقیع … نماذ دل امر تو بر دعوی قضا برهان
قضا و امر ترا آن یکی یکسیت … که دستبوسی اجل همی شود بمیان
بزیر دلو عدل تو فقها مستقر … بپیش دیده و سیم تو زاهدان عریان
سپهر حلقهٔ حکم تو در کشیده بگوش … نماند داغ هوای تو بر نهاد زمان
سپهر کیست که در خدمت کند تقصیر … زمانه کیست که در حضرت کند کفران
جهان عدل توفیا دیده خاصیت دارند … که شیر بخت سر ابد بود کرکس نشان
نه کرچنی و سرکار نیست کاین وحی … نه خدای و کمدست سپهر جان
قوای ما نصیبه را د طبایع جای نبود … اگر نه جود تو کردی برزق خلق ضمان
جهان سفله ببیند بجود جهد تو جواد … سپهر نیاید بجاه هر تو جوان

بامتلای قناعت شوند آن و نیان … اگر طفیلی خوان تشان بزد مهمان

زشوق خدمت خوان توهمه جهان اشمر — خرامد بار حمل کرده خوش بربان
قوکل جهان جلاکه دمهراتب علک — بهرجان نفه ونیک جهان دهی وطن
بسهر کفت نبارکه آن چراست چنین — نماند هره نماند که این چراست جان
که اسمان جهان نماند زدن طاعت — دکر مهر جو مولفو نسازد زن عصیان
سیاست تو کند لخرزار آن الحکر — عبایت تو کند خارها ابر ریحان
بنه کواز الاحوال دهر یکسان هست — که بدنجو نیک طبیعت دهد فرح جان
زمانه ز ایمه عمر یکی خطا افماد — براشنان خداوند ودهر که سلطان
بحکم شرعش کافرهلاک بیک زلت — زروی عشق طلعی نحوان سکه ایمان
بعدماضی با کین خصم بستامدن — نشسته بر سر و بیست و رو سر سیمان
نبرد لعرلعز نوفقها مستور — ببش دیده هم نو الملهمان
جهان بغان کیست نارشان که کس مکن — خیال نیر سند بخواب هم بر بشان
نه دیر رود که خرامکان لشکر کاه — بسا الهک بسنند کرده هرکان
جنان سود که شود بوی بر تنش مسیما — جهان بود که شود بوی بر تنش ریحان
بهیچ جای نباشد مقام اهل عدن — بهر مقام نباشد نشان اهل طغیان
منقض شرع ز انش برلوزید نحال — بنعل اسب زمکش برلوزید محبان
همیشه تا رود ای کمال نقص کمال — همیشه تا نماند سپهر کان
همیشه باد مرکان قلعه زر رو بسهر — همیشه باد کمال نظیر از نقصان
کشیدن جام جاه ترا دوام طراز — نبشته نامه عز ترا ابد عنوان

وله ایضاً فی المدح

مملکت را بکلی داد نظام — ثانی اشین صدر آل نظام
مهجبر جاودان زکلکش باد — ملک کیتی برونق و نظام
صدر دنیا ضیاء دین خدای — سعد دولت مؤید الاسلام
میر مودود احمد عصمی — برتر از خبیش وممات ارا م
آنکه در نحس همتش افلاک — وانکه در جسط طالعش اجرام
سر فتش مهر طبع کردون خاص — کرمش مهر چهر کردون عام
سخنش را مزاج سحر حلال — درکهش را خواص بنت حرام
مطرب بزم کاه او ناهید — حاجب بار کاه او بهرام
روضه بار مجلسش زخواص — موقف حشر درکهش ز عوام
دست حکمش نهاده بر ز بی ورز — داغ طوعش نهاده بر دهر لهر
با کلفش ابر می نماند باک — بلدلش بحر می نیارد نام
کشکار اینه صلاش را — باس تلخی نماند اندکام
کشتکار از کرک بستانند — دبت امد حمایتش اغنام
ای ترا کردش زمانه طبع — دی ترا طبع سپهر غلام
شکل چرخ بیش کلک تو حل — نو بر دهر زیر دان تو دام

عالی دیگری تو که عالم | هفت اقلیم تو زهفت اندام
گر زبر و سخات دام نهند | نسر طایر که آید اندر دام
ور بیاد کفات می نوشند | جام گیتی نمای گردد جام
دود از سهم که بظلم تو | وز خصم تو بلعرق زسام
جگند از شرم با انامل تو | عرق خجلت از مسام غمام
عادل و عالمی بلی چه عجب | عدل شیء علم مینداند کام
برکمال تو عدل تست دلیل | عدل باشد بلی دلیل دوام
ای بجای که بعد ذات خدای | هیچ موجود نیست جز تو تمام
گر ز ترتیب برگزیند سند | پادشاه جهان و صدر انام
جز تو کس نیست اهل این تخصیص | جز تو کس نیست اهل این انعام
رای اعلا اگر و عالی این | که خرد نیست با نقص نظام
بنگه داند نیک را از بد | بشناسد پخته را از خام
بتو باشد قوام این منصب | که عرض الجوهرست قوام
آمد امروز دیده چند هست | باش باقی بسیست در ایام
باش ملصبح دولت سالی | تیغ همه شهد برکشند نیام
تا گهی انتصاب صبح لعاب | تا تنی از خیام چرخ خیام
ای برادر که بای اتان خطه | که بادو صافتان رسد انعام

بنده شد مدتی که در خدمت | که هم کام که بنا هنگام
کند از حشر و مکرت زحمت | دهد از نوع دیگر ابرام
آن نمی بیند از مکارم تو | که بشرحش تواند بود قیام
وان نمی بینی از نهادن آن | که بدان نیست مستحق ملام
کرم عذر او عفو فرمای | که نه کار جز کنند کرام
تا گهی فرجام صبح شام بود | باد صبح مخالف تو جو شام
محنت دشمن تو بی پایان | مدت دولت تو فرجام
بر سرت سایه ملوک مقیم | برکفت ساغر مدام مدام
دولت دوست کام باد و مباد | هیچ دشمن جز که دشمن کام

وله ایضاً فیه

اخرای خاک خراسان دلفیز دانت | از بلا و آفت خاک ری گر کاخ و کات
در فراق خدمت کرده ام بسر موکی | کند و نعل از هلالست اسب را مسح از نشانت
موکب صدر جهان نشت همی روی طمع | خوابگه دنیا ضیای مرحو اگهی الهمات
لاجرم با دنسیم باشجر باد مسیح | لاجرم ابتمراجی باف حیران جهات
اند کرده دو نرا بروتن حی شواند نماذ | غفل کان هیچ معجز که در تقدیم ذات
داده کلک تو فراش کار عالم را قرار | داده رای تو نشان ملک بنیاد ثبات

هرچه در گیتی بود نام عطا افتد کنش
جمله را افتتاح جام و قلم را اکرمات

در عنای خواهد افتاد آرایش گیتی خاک
بس مساکرا خرج باید کرد از اموال زکات

ای ز شرم جاه تو سرگشته اوج آسمان فلک
وی ز رشک دست تو نالنده موج اندر فرات

امنی در هنر اقصی نهایات الکمال
چون محیط آسمان اقصی نهایات الجهات

از خداوندی جدا هرگز نبودستی خاک
نفس موجود از وجود و ذات از موصوف الصفات

بعد از آن والی که بنیاد وجود از جود اوست
بر خلاف همچو تو والی کسی نبود دست از ولات

دست انصاف تو بر بدعت سرای [illegible] کار
دست مجموعی دست برد بتخانهای سومنات

گر حرم را چون حریم حرمت تو بودی شکوه
در درون کعبه هرگز نامدی عزی و لات

هر کرا در دل هوای نیست ایمن از هوان
هر کرا در جان وفای نیست فارغ از نجات

خود صلاح اهل عالم نیست اندر شرع و رسم
اعتصام الحبل طاعت بعد از صلات

زانکه امروز از اولوا الامری و پیوند [illegible]
همچو کفر است و خوابیدن [illegible] نهات

خم دل باید ز پاس تو چو گردون بشکند
در عظام دشمن ملک ار همه باشد رفات

صنعها بیت ناچه کرد و خاص کرده جگر
همچو زد بر آتش کار کرد چون جوی بر آب رات

خصم را گو هرچه خواهی کن تو [illegible]
آن خبر دارم خداوندا تو دانی کان ثبات

صاحبا صدرا خداوندا که ما بیش گر
باید از جاه عالی بارگاه تو نجات

بعد از این هیچ [illegible] سرپای ساده [illegible] قلم
زانکه گشتست از فراق تو سیه چهره دوات

بر قضا خدمت ماضیش تو تمام ده داد
آنکه چون تماشی می داده هر دم فوات

ای سر خدمت که دارد سلک از تشویر آن
بس فتان خراسان در دست برخ جرفات

گر چه بعضی شاعران آنست از قوافی ماش کو
عفو کن وقف ادای ادای ندایم پس ادات

بوذ الحق تای خنده دیگرا از تو حلاوت [illegible]
جمع نوان و جمع دوان و جمع قیان و جمع غدان

گفتم الحق شاعرانی خوش بیا از وحدت این
فی الملل هم حادثانی انغدای حادثات

هیچ کس هم یار تو نامی [illegible] را باری نداد
هر که هستی شعر دانیست از عیب [illegible] رعات

جز جمال الدین خطیب ری که بر خواند آن [illegible]
تا بیات عابدات سائحات ثیبات

تا کی کند تقطیع این یک بیت و زان [illegible]
فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات

جیش تو بادا ببلخ
و جیش تو بادا بمرو

بارگاه همت هر شاه [illegible]
و مقام انده هرات

در حق مجد الدین ابو الحسن عمرانی گوید

اینکه می بینم ببیداریست یا رب یا بخواب
خوش بشر را [illegible] نعمت پس [illegible] اعداب

این منم در حضرت [illegible] حر و مدح
وین تو [illegible] مسند [illegible] باد [illegible] سراب

آخر آن ایام خوشتر ز ایام مشیب
رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب

گرچه دایم در فراق خدمت تو داشتند
هرکه بود از عمر [illegible] و جاه و عام و سیع و شاب

اشک همچون باران [illegible] چو امر ابر اشک
نوحه هم در [illegible] از غم جان [illegible] و الاضطراب

حال من شد ز حال دیگر [illegible]
حال [illegible] نه شاید گشت [illegible] از [illegible] باب

از جهان نومید گشتم چون تو غایب شدم
هرکه کف از اصل گشتست [illegible] غایب

انوری حال خود از شعر معزی بکر دفت   نشاید ار تضمین کنم کان هست تضمین صواب
اندرین مدت که بود ستم ز دینار و درم   جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب
بود از شکم همه شراب لعل و زرین قدح   ناله چنگ و رباب و دل بر آتش همچو کباب
تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود   یک جهان جان منزوی و دل همه قصد در ماهتاب
در نوابای فلک با و سعادت هر شبی   ذره را کنج فنی از بس دعای مستجاب
دل زبیم آنکه بادی مرد بر تو بگذرد   روز و شب چون تا تک ماهی را بر اندازی از آب
ما جو بر لسند قومی از نه کاسه کم سخن   دایم الله عشر فی ازخرد بر جو سنداب
انوری آخر نمی دانی چه گویی خموش   کاو بای الله امان دار از مراد اخر در خلاب
شه یزدان که کرد با تو حسن عهد کرد   تا بنعمه حسن عهد او شد ابن حسن الماب
ای سپهر ملک را اقبال تو صاحب قران   وی جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب
آسمانی نه که ثابت رای بنود آسمان   آفتابی نه که زاید نور نبود آفتاب
سیر امرت همچو سیر اختران بی اتداد   دور عزمت همچو قضای آسمان انقلاب
پای حلم تو ندارد خاک هنگام درنگ   تات حلم تو نیارد باد هنگام شتاب
قهرت الله جام زهره زهر کرد اندر عقار   لطف الله کام افعی نوش کرد اندر لعاب
عدل تو خذلان عمارت کرده در گیتی که نیز   تا ابد کس را نبینا که گر دمی مست خراب
ملک را اکلیل تو از دیوان دولت پاک کرد   ملک گوی آسمان بستی و کلک تو شهاب
گر تو سنبلهای پاس دمی بر تاج تنت   خوش شود باد ار که گرد در ناف آهو مشک ناب

در کف آرام تا دید نه ملکی حرمان   ذره‌ای از یاد افتاده بجای حجر رکاب
تا ابد دو دو دخان مار بر که گردد همی بخار   گر سفند بر فلک همه دست تو فتح باب
جود دو دست تو هر نعم زادند معجز بکرو کار   لی توان کردن خلاف آنکه از گل و بعد از گلاب
بخشش بی منت و احسان بی لاف کنند   ابر و دریا را از خجلت خشک همه دود و سراب
با الم کرده سر دندان شود بالای رعد   فی المثل گر بار داد باید کالی از سحاب
ابرکی باشد که ابر با کف دستی کرد   کان بخشنده شاد آمدش کرم تو اب
کوس رعد و رایت برقش همه بکذاشته   یک سوالم را جوابی ده چه جاکر و غیاب
جان احسان خود در عمر کرد سیف تو ه   گر همه سد بلاده نه بود دست وصل بر همه شتاب
قطره باران او بر روی ای کی حکیم   گو کلاهی بر سرش بنهاد حالی از حباب
خود فریب ابا ز کیتی ست حاکی و کلک   گنجها بنهند هر جا که جای خراب
آسمان قلعه از من حلما خلاوند اگر   باکسی کز تو کرش سست سخن می خطاب
خونکه دستم همچو کی مرا از من سلحتم   چو همی داند بر الساحیم مرکل باب
بر تو صاحب غرض رفتم صفا خدمت راه   آن شکل نشستی بابی اذا کان الغراب
جبین ابروی تو بر من نجر اید ضعف   دو زبانستی تا نه مغنی سلام بالجواب
داشت عیش روز عیشم اضاب عمر تو   ور عنا المدن شمم حیی نوا رث بالحجاب
لطف تو هر سلحتم گو یکی بی الاعتداد   فهو تو هر لحظه ام گویی کمال الاجتناب
هر ملامه همچو بلبانی هر عزم آمده   در کف غم هر ندری مانده دریای عذاب

خود کرم باشد که حشمی کر جهان روشن نشست
از فلک در بندگی تو سپر نیم فکیم
نیست در علم که چه تو کس خداوندم بود
دانی آخر چه تو بی را بد بیاید چه می
کر تو خواهی و دکر خواهی شده ام نادیده ام
تا انجام چرخ را بود شرح بی همه ستون
در جهان جاه لشکرگاه اقبال تو باذ
عرض تو چه حرم کرد دور باذ ایم از فساد
از معالی پایگاه دولتت فوق الفلک

هر چه بر باشد از جور و ستم باشد زر خوار
گر نجوم کیند تیغ حوادث را خضاب
هست بر علم کواه عنده ام الکتاب
جهر کینم بر داشتم از روی این معنی نقاب
این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب
تا طناب چرخ را بود گر چه خونابه ناب
خیمه اخیمه باذ او طناب الطناب
عمر تو چون روز گیتی باذ بیرون از حساب
وز ثریا جایگاه شمس التراب

وله ایضا فیه رحمه الله

دور چه حشمه خورشید سپهر دوار
روی بنمود مه عید شکلی که کشید
جرم او کاه بذیرند ز لجم تابش
کاهی از دور که خورشید همی شد فرم
بر از و بیشتر که روح دهی را نکلک
مضمر ابد سخنش هر چه قضا را مقدور

کشت از خشم نمان در پس پرده شب تار
قوس اصطرلابی بر کره از ز نکار
تیر او کاه تا نیک چه ارکان آثار
که ز من چه بکی او با همی کشت نزار
معنی انده و روح همی کرد فکار
مدغم اندر قلمش هر چه قلم را اسرار

سخنش قاصر و چون بخت لیمان خفته
باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام
از تبسم لب شیرین همه شد خسته
سخنش از وتد و فاصله موسیقی
حضرتی بود بر از طارم او سجع دفع
ملکی همچو خرد عادل و بیداد دهد
که همی کرد همی دامن ابر از گوهر
صله ده دهلیز سرای خرما و اوج حضیض
باذ را داخل همی داد بوجهی ز دخان
یا زمیدان حکر بود ده وشیر دلی
خنجرش کرد ارواح زند روز مصاف
نه کند بسته همی داشت یکی را احسن
خواجه بوذ از نیان همه کشور شرف
سایه عدلش که له و فغ احسان
عالم غیب همی دید و بنود ش دیده
بر از صومعه بوذ درد و فی سر
در همه کاری چه صد شاباش ابدک

خردش غالب و چه حشم رقیبان بیدار
کفی بر بط سعدی بدکر جام عقار
وز اشارت رخ رنگین همی کشت افکار
مثلش از وتر و زمزمه موسیقار
سقف او را ستون بود دیوار ابکار
نیک مستظهر و زیبا فه چرخ استظهار
کاه بر کرد همی کیسه کان از دینار
اشهب و ادهم کرد آخر او لیل و نهار
آب الخرج همی کرد بوجهی ز بحار
که از و شیر فلک طیره شود هر بیکار
تا و کشت نامه آجال شود روز شمار
نه سبب خبر همی کرد یکی بر ابر دار
حوب موسی کف عیسی دم یوسف دیدار
راست عرایش بر هفت شش و پنج و چهار
الاکحی همی کرد و نبود ش لعنا د
ملف عمرش هر کز نشده ادحار
در همه شغلی چه حلم در نکش بسیار

گاه می‌دوخت بلی را کلف بر عطلی / گاه می‌بست بلی را بمیان بر زناد
عدد انجم بسیار سپهر هشتم / بود خند آنکه برو جبین غمی شد شمشاد
داشت گفتی که ز بسیاری انجم مستی / در که خواجه ز بسیاری مردم که باد
مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه بجود / دل او بحر محیطست و کفش ابر بهاد
آنکه دهرش ز قرانات فلک نادر نسل / وانکه چرخش ز موالید جهان نادره باد
چرخ را با شرفش سنگ فلاخن جعنی / کوه را با سخطش کیک فند شلواد
تا نشد ناظر ازو خلاف بر جودش / بو حیلک معه طبیعه تعالی الله ناد
هست استیلای عدلش بکمالی که کنون / باز را کبک همی طعنه زند که بساد
زانکه ماننده شرع ندارد مخلب / زانکه مانند خفاش ندارد منقاد
تا زبان قلمش تیر فلک بکشاد دست / عقل در کام کشیدست زبان چو سوفاد
شاد زان باش زهی مهتر با استحقاق / چشم بد دور زهی خواجه بی استغفاد
کی ازان قوت لطف عرض او جوهر / کی از تربیت قهر شفا را بیماد
بلکه در موقف حلم تو بود وقف نفاذ / خاک در سایه حلم تو بود گاه وقاد
تا شد رای تو در گند ان ماه محاق / کوشش عدل تو ببرد از اختر خاد
تا برآورد فلک سر ز نگهبان وجود / چرخ که هر دم قلم تو نکرد سه قلم
هر کجا رایض حزم تو کند کردکاب / بر سر توسن افلاک تعلل کرد افساد
هر کجا منع تو بکشاد کمین هر وجرا / بر در خانه تعبیر توان ره مسلماد

چرخ فلک باری تو نسود دست رکاب / چر عنان که کف دست تو نگرد سه قرار
خواستم گفت که خورشید برایت ماند / گفت خورشید کجا او سخن من بگذار
در جبین همه اجرام فلک چین افتد / کز فلک را مثل حلم تو گویند که بداد
در دهر که تو یک نکته نخواهم گفتن / کان خیانست و کی نعت خدایم بسزاد
عقل اگر از سر انصاف بی بیند امروز / که دهد باد دو جهان جز تو نیابد دیاد
تا من سند ننش ماه بهر هفت اقلیم / گشت مشهور کیار از تو معروف صفاد
خاطری دارم منقاد حامد الله احوال / گو بدم گر بهر اعلم که گویم که بباد
در ادب گرچه بیادست چو خشمت که عفو / در سخن هیچ غلط که ادراک سواد
مرد باید چو میل سنت الحجی نه / کاز تو کوه نا سفته نشاید بکناد
همه شب کیست جواهر کنار عالم غیب / تا دگر روز کنند در کف پای تو نثاد
شعرم اینست و گر کس پس ازین داند گفت / گو بیا دانبه ادکان و منه کان دیاد
حاش لله که مر شاعر همی گویم ایلک / که چرا یار بنود این سخنم یا بسیار
این همه اقبال تغمی گویند در ره تو بکوی / که چو مر شاخ حزن مو جلاید باد
همه کس دانند از استوان شد منکر / روز را یار خطا یا نتوان کرد انکاد
تا گسسته نشود رشته امروز ازو دی / تا بر بین نشود اول الفصال آذار
باد هر سال که سالی دگر ایام علا / باد هر روز بروز دگرت بد نفاد
دار عمر تو انکرد لجل در عصمت / پایه جاه تو زاسیب فلک در نصاد

وایضاً له فی مدحه

روز جشن و طرب و بستانست | روز بازار گل و ریحانست
توده خاک عبیر آمیزست | دامن باد زر افشانست
از ملاقات صبا روی غدیر | راست چون ازده سوهانست
لاله بر سبزه زمرد مثل | قدحی از شبه و مرجانست
تا کشیدست صبا خنجر بید | همه گلزار بر از پیکانست
فلک از ژاله سپر ساخت مگر | با فلکش به جدال پیمانست
میل اطفال نبات از پی قوت | سوی بالا بطبیعت زانست
کی دهد ابر کنون روح نشان | هر کرا نفس نباتی جانست
باز در پرده الوان بلبل | مطرب بزمگه بستانست
گر نه تهنیت نوروزی | با خدا باغ صبا مهمانست
ساخت باغ ز مشاطه طبع | غرقه اندر گهر الوانست
چهره باغ ز نقاش بهار | صنمی بی چونکه نگارستانست
ابر ابیش ده‌ست وکران | وز کرانیش گهر ارزانست
نه خواجه ما ماند واست | نه که این دعوی و آن برهانست
مضمر الله که ابر دستانش | مدغم اندر کف آن مارانست
کر نه این سبب استغناست | کرمش بر مرد طوفانست

بذل آن که بکه و دشوارست | جود این دم بدم و آسانست
کو چه بیند انکم کان کف کیست | کس ندانم که برو بهتانست　بنهانست
کف آنست که بر نامه رزق | جود او تا باید عنوانست
مجد دین بو الحسن عمرانی | که نظیر پسر عمرانست
آنکه در معرکه سحر بیان | قلمش معجز عصا ثعبانست
طول و عرض دلش از کرمست | بود و فادار کفش از احسانست
چرخ با قدر بلندش داند | که بر اوج زحل ناوانست
این بادست جوادش داند | که برو نام سخا بهتانست
نظرش مبدا صد اقبالست | سخطش علت صد خذلانست
ناوک حادثه گردون را | سایه حشمت او خفتانست
دایش در مراعات ولیش | خار عقرب چو گل میزانست
بر فلک بهر مکافات عدوش | زخم نهش کیوانست
نفخ صور سر بر قلمش | نفخ صوری نکی در قرانست
کان شوی دهد انرا کمنش | بر سر کوی اجل قربانست
وین جهانی دهد انرا که دلش | کشته حادثه دورانست
ای تمامی که پس از نعت خدای | جز کمال نعمه نقصانست
تیر دیوان ترا مستوفیست | چرخ عمال ترا دیوانست

دهر در مجلس تو خنیاگر — ماه بر چرخ تو در بها نیست
فتنه از امر تو در زنجیرست — جور از عدل تو در زندانست
بالله ار با سر انصاف شوی — عدل تو نایب نوشروانست
شیر با پاس تو بی چنگالست — گرگ با عدل تو بی دندانست
آنکه شیرست ازو روباهست — وآنکه گرگست کمتر چوپانست
هست جرمی که درو ستر فلک — همه بی شیب و او عریانست
قلم اینست که جز ستر قضا — ایمن از شمس و ز طغیانست
در سرای امل و خانهٔ جاه — شغل در سفره و خوان مهمانست
زآتش غیرت خوان تو خدم — بر فلک برج حمل بریانست
هر چه جز مدح تو گویند رواست — جز دو و کم انم نزل و سبحانست
شعر جز مدح تو بی تمییز است — شغل جز طاعت تو عصیانست
بس ملا التفات من و مجلس تو — واسع هر زیره و چون کیمانست
وصف احسان تو خود کس کند — کیمیا املی حسانست
من چه دانم شرف تهنیت آنک — عقل کل در صفتش حیرانست
از تو این مایه ندانم خود مر — که ثنا هر تو نتوان دانست
ای جوادی که دل و دست ترا — صحن دریا و انامل کانست
روز و شب زینه و می در خم و ما — همه هستی زنه انجم ما نیست

کس دگر باره درین دهر نشد — بس کجا گرچه همه شیعا نیست
بخدای از تحقیق طری — مه شعبان و صفر یکسانست
همه بازار کنم ایس کنهفت — که فروزان کرم یزدانست
در جهان خرم و آزاد بزی — ملک آباد جهان ویرانست
فلکی نه در این راه دوران — حرکت کرد چهار ارکانست
از پی چار و نهفت باد بنام — آنکه معمار و نقش فطرتست
مدت عمر تو جاوید و ملک ماه — تا ابد ثابت جاوید نیست
باقی

جور از حسن خلاص یافت سلطان

خلعتش داد انوری که این قصیده گفت

سپاس از ایزد که پناه دولت و جاه — نظام یافت بدین مسند و صدر و گاه
چه داد آنکه نداند که ایمن مدت — چه نالهای حزین بود و دردهای تباه
ز فرقت تو دلی بود و صد هزاران امید — ز هجرت تو دمی بود و صد هزاران آه
در انتظار تو چشم عوام کشته سپید — جو از فراق تو روی خواص کشته سیاه
جو صد هزار خلایق نهاده دست — همه دو گوش ملک بر رهبر و دو چشم براه
ز شوق حمد سخن غمزه زبان خر دو نک — سخن همی نکو احسنت تا او و دیباله
زمین آنکه ز تقدیر آگهی یابند — ز هر دلی بصلابت بر هزار کا کا ه
زبان خود جو تو بی ... اوفکند — نعم زبانه دور الا الله الله

بزرگوارا باری خدای داد ترا / نه عمر داد و نه زید و نه مال داد و نه جاه
چو کارهای تو دیدم خدای سان بوده / ز زید هیچ مکان و ز عمر هیچ محو اه
بعلم نیست که چندین هزار نفس نفیس / چه زن چه مرد چه پیر و جوان چه شاه چه داه
باضطرار همی در ورطه او فتاده همه / اگرچه هیچ یکی را نبود هیچ گناه
ز خوف جان همه بر کنارهای مرد همه خون / که در کناره بمانند ماهیان بشناه
بدستهاشان ز بس کشته بعد چندین گاه / عجب مدار که از خون بود نمای گیاه
ترا که دل بصفای خدای داد رضا / خدای عزّ و جل زان قضات داشت نگاه
طلی بسعی ز چشم قضا ز روی رضا / قضا بچشم رضا در رخ تو کرد نگاه
توبی که بنشو و نمای خلق خدای را / خدای الجمله سپاس بود و دست و پناه
خلاص داد سپهرت کز آن سپاه بنوح / بهر طرف که شد سپهر به که سپاه
ایا نشسته جهان پیش خدمت تو کمر / و با نهاده فلک پیش تو بخدمت کلاه
بجای که سپهر رسم تست در اقوال / بجای که شکر شکر تست در افواه
نه به ز تو یک قهرمان شرع رسول / نه به ز ابن تو یک پاسبان دین اله
ز شبه و مثل بعیدا نشان نادری دید / بجز در آینهٔ امثال و لعداب اشباه
سپهر طوق مراد ترا نهد گردن / بطبع نه اجبار و بطوع نه اکراه
بعمر رای تو بر داند اما ب فلک / اگر بخواهد کمان ز سهم سایهٔ جاه
حکایتیست ز قدر تو اوج کند چرخ / نه تشبیهیست کجا ز تو شکل خرمن ماه

در آنکه سنی جودت نهایتی برسید / که دست آز و زبان نیاز شد کوتاه
اگرچه حاتم طائی مثل زنند بجود / کنایتی خود بدانی نه هم گاه بگاه
توبی که جان خطر داری حمیت جس / نبی چو حاتم طایی غلام تو بحجا
نه حاتم آنکه چو حاتم هزار بندهٔ اوست / بند کامنه بسند که عبد و خداه
حدیث قدرت تو بر سخاوت تو بدو / حدیث حملهٔ شیر است و حیلهٔ روباه
ایا نهاده بعزم تو دست و طالع سعد / بسوی قبهٔ اسلام روی و حضرت شاه
زعزم بلخ تو بیست ما محض عیش بلخ / نبی عزیمت ... فرای شادی گاه
نعوذ بالله اگر دم ابو بکر گویند / که خواجه زد بسراخیمه و خرگاه
هنوز داغ از احیف مرو بر دلها / کمان بلخ کجا بود و طمع لشکرگاه
مرا انتقام سرخس از برای خدمت تست / بر سر جنش شکر نعم خدای هستگاه
چو خدمت تو که مقصود او حاصل گشت / مرا یکیست شادم و بلخ و سوی همراه
همیشه تا کی نباشد سر اسب جو رخ / جنان که تا نبود فرزین باده چو شاه
ببیل حادثه شمات عمر باد عدوت / ببانی فلکی از عمر باد افراه
فتاده سایهٔ قدرت بر آسمان و بطوع / چو سایه بوده همی بوس آن خران جباه
مباد و خود نبود تا شبانگاه ابد / شب حسود ترا صبح بامدادی گاه

چون خواجه طاهر مجد الدین بوالحسن را خلعت داد
انوری این قصیده گفت

منصب از منصبت رفیع ترست // هر زمانیت منصبی دگرست
این مناصب که دیدهٔ جزویست // کار کلی هنوز در قدرست
باش تا صبح دولت بدمد // کین اثرها هنوز از سحرست
پای تشریف صاحب عادل // کی جهان منور صد قمرست
در میانست و خاک پایش را // خاک بوسند هرچه تاجورست
ورنه خاک کفش بر تو // از پیش کلمه مختصرست
ماکسار کرد دامن تو سرزد // هرچه کرد لشکر کاک کهرست
هرچه من بنده نیز سخن گویم // همه از بیلک صواب ترست
سخن آرایی [illegible] نیست // خود تو بنگر عیار که چه خبرست
من نگویم اینک [illegible] گویم // تا تو گویی هباست یا هنرست
بر زبان قضا همی راند // پس قضایم بگو حدیث درست
ای جوادی که پیش دست و دلت // ابر جیحون و بحر جمر شمرست
استخوان ریزهای خوان توانند // هرچه بر خوان دهر ماحضرست
هرکجا از عنایت حصنیست // مرکب حلقه از بروز کمرست
هرکجا از حمایت جرزیست // در الم جمر شهزاد اثرست
پاس توشند خانک کاه دپای // از تلفات کاه من حذرست
عنصرت مایه لیس از رحمت // کرچه در طبع صورت بشرست

خط رایت ز راستی که بود // همه خطهای جدول هنرست
وقت کهسار و کاه دیدارت // سنگ را سمع و خاک را بصرست
هست با خامهٔ تو خام همه // هرچه صد ساله نخبه فکرست
تا وکیل روز انتقام تو بیست // سپر روز فتنه و خطرست
در دو حالت که دید یا لآلت // که همو ناوک و همو سپرست
با سر خامهٔ تو از زکیر // هرچه در قبضهٔ قضا ظفرست
گردش افتاب در سایه ست // زیر فیضی که اسمان زبرست
زانکه دایم همای قلم ترا // هرچه در گردشست زیر پرست
شوخ چشمی اسمانست اینکه // بر سرت افتاب را گذرست
ورنه از شرم تو بحق خدای // کز عرق روی افتاب ترست
گر کند دست در کمر با کوه // کینه که پای تا بسر کمرست
مکسلد زور انتقام تو جست // هرکجا بر میان او کمرست
کرد هند خصم خواب خرگوش // مصلحت را که خرکه عشق خرست
جرخ داند که دیش خدست آن // نه جوان دیش کاو و کهر خرست
یک دو ابر دست برد سنانش // تا ببیند اگر چه کوه و کمرست
که بسوراخ غم کس [illegible] را // مثل موش ماده شیر نرست
امتم با حدیث سر تحویش // که همو زاد او مردمان سرست

خدایی که در دوازده میل — هفت پیکرش همیشه در سفرست

تخته کارگاه صنع اوست — کز سواد مه و بیاض خورست

کی مرا در وفای خدمت تو — نه بشب خواب و نه بروز خورست

جمع پوشیدن نعت ترا — خاطرم آن مخدرات درست

که مدح و ثنا و شکر و دعا — دایمش بیخ و شاخ و برگ و برست

شعرم در جهان سمر زان شد — که شعار تو در جهان سمرست

گشته ام بی نظیر تا که ترا — بعنایت بسوی من نظرست

آتش عشق سینه سوزست مرا — سخن از آن جرم چه آب و ترست

تا سه فرزند لخت پیچها مرا — چار مادر چنانکه نه پدرست

تا که این زمانه باد بقات — تا ز چار و نه و سه تا که درست

پای قدرت سپرده اوج فلک — تا فلک را جهان که گذر سپرست

وله فی حقه

آفرین باد بر جوی تو مخدوم — ای نکو سیرت خجسته رسوم

ای بصورت فرود دور فلک — وی بمعنی ورای سیر نجوم

داخل مدح تو از خواص و عوام — خرج جود تو من خصوص و عموم

کنج نادیده در جبلت تو — هیچ سر بر تو نه مکتوم

رایت استادکار آن دیوان — که دهند آفتاب را مرسوم

همه تنک بشره سبز کردکان را — زر شد از مهر خاتمش مختوم

گر نبودی ز عشق نقش نگین — زانکه بس کی گذار کردی موم

تا قدم در وجود ننهادی — معنی کرمست نشد مفهوم

ای عجب لا اله الا الله — این چه خاصیتست و این چه قدوم

پاک برداشتی بقوت جود — از جهان رسم روزی مقسوم

دست فرسود جود تو شد گر — حشو کردی دهر و عالم لوم

بیش دست دعه بجای سالست — کابر و دریا معاینند و ملوم

تو شناسی دقیقهای سخن — ذوق داند لطیفهای طعوم

نخشبت کاه نیستی بنشست — صفر هستی دهد بلی بر قوم

ای سپهرت ز بندگان مطیع — وی جهان نخادمان مخدوم

گر حسودت بسی سگی بنشست — حمله بانین و حیله بوم

خصم را در ازای قدر تو — شکل کرمها بود موهوم

لیک چون نامکرد مع بوی بیان — در موازات قهر باد سموم

آمدم با حدیث خویش که باد — که هزاران یکی شود معلوم

خدایی که قایمست بذات — نه جهان بلکه قایمی قیوم

که مرا در فراق خدمت تو — جان ز غم مظلمست و تن مظلوم

باز مرحوم روزگار شدم / تا کی گشتم ز خدمت محروم
هر که محروم شد ز خدمت تو / روزگارش چنین کند مرحوم
ظلم کردم ز جهل بر تن خویش / مذنبم هم جهول بود و ظلوم
ای دریغا که جز سخن ننماند / زان همه کارها یکی منظوم
هیچ کس معلوم از جهان جانیست / وآن چه معلوم من بد شد شوم
بازخر زین غم چه می گویم / حاش للسامعین چه غم که غموم
گرچه که فوج بندگانت نیم / چون بندگی نیم موسوم
فرق اینست کز خراسانم / یا نی از هند بودمی و ز روم
تا بود در قرینه نشنا بشب / با قضای فلک قضای سدوم
جانت باد از قضای بد محفوظ / مجلست از قرین بد معصوم
گل عز تو بر درخت بقا / روز و شب تازه و همان کوم
شاخ عمر تو در نهاد وجود / سال و مه سبز و بهر کار معدوم

وله ایضاً فیما اذا شرف السلطان بالتشریف

اختیار دو کنده ثانی / زبدهٔ خاندان عمرانی
مجد بن خواجه جهان که سزاست / آنکش خواجهٔ جهان خوانی
کار دولت چنان بساخت که نیست / جز بزلف بتان پریشانی

تیغ بدعت جهان که دیو (مکیر) / ملکی می کند نه شیطانی
آنکه از رای کرد خورشیدی / وانکه از قدر کرد کیوانی
آنکه فیض نتیجهٔ کرمش / بر جهان رحمتیست یزدانی
نوبهار نظام عالم را / دست او ابرهای نیسانی
کشت زار بقای دشمن را / قهر او ژالهای طوفانی
آنکه زندانیاس او دارد / چون حوادث هزار زندانی
رسم او کرده روی باطل و حق / سوی پوشیدگی و عریانی
تا نه بس روزگار خواهد دید / فتنه در عهد او جهانبانی
نکند آسمان بدسگالی / آنچ عزمش کند بآسانی
نامهای نفاذ حکمش را / حلم تقدیر کرده عنوانی
قلمش معجزیست جادو خوار / همه در کارهای دیوانی
لن تخاف گفت عجب مدار که (جب) / از عصای پسند ثعبانی
کند مستطاع کینش / جرعه از درد نشمرانی
مرگ جانش همی بخرد / از جهان عاشق گرانجانی
ای جهان را عیار بخشنده / جفت را باد مست ویرانی
عدل تو راعی مسلمانان / جاه تو حامی مسلمانی
بارگاه تو کرده فردوسی / پرده دار تو کرده رضوانی

تو هر از منصبی که کر خواهی | روز ملک شده باز کردانی
نایبی را بجای هر کوکب | بر سپهری بری و بنشانی
جم بحبنی ز کوشه مسند | مسند ملکها بجنبانی
محسنی الرحیم ز فرهنت شاه | دایم الدهر غرق احسانی
کرچه ادکار ملک یافته اند | عز ز تشریفهای سلطانی
این نه آنست با تو کم جست | آصف و کسوت سلیمانی
ای چهل سال با زبان کرده | مصطفا معجزات حسانی
دانکه مرسند خواستم که کنشم | ابلهی عقد کوهر کانی
مینتکی چند حسب و دهر مت | زیرکی شاعرانه پنهانی
از تو و باد شاه وز تشریف | عقل درهم کشید پیشانی
کف تشریف با دشته وانکاه | تو بوصفش رسی و بتوانی
هان و هان تا ترا عمادی وار | از سر ابلهی و نادانی
در نفتد حدیث مصحف و بند | کار ادب بنیست تا مهی دانی
این همی کوی کای ز [illegible] ات | خاطرم در مضیق حیرانی
وی ز لطف خدایکار و خدای | بجنین صد لطیفه ارزانی
وی همین تهنیت بجای شاد | اندر جهان که بر تو افشانی
بنده از جان شادی او دست | همه کوهر ولیک دو جانی

او جوا فی جان ترا ثنا کو مند | جان فشانی بود ثنا خوانی
تا کی ده مز بزید روز بود | روی برخ امل بارزانی
دور عمر تو باد و چندان باد | کز امل داد بخت بستانی
بلکه از بی نهایتی جو ابد | ے مکنجد درو دو چندانی

وله فی تهنیة الصوم

مرحبا تو شدن و امتزاج صیام | حبذا واسطه عقد شهور و ایام
خرم و فرخ و میمون و مبارک باد ند | بر خداوند مر آن کان کرم فخر کرام
مجد دین بو الحسن عمرانی انک بحو د | کف دستش ید بیضا نماید بنعام
انکه فرش بر زد اب زاب بر حلف | و انکه سهمش ببرد رنک ز روی بهرام
صاعد و هابط کردون نشر سوسند رکاب | اشهب و ادهم لشیقش بپسند لکام
روضه خلد بود مجلس انسش بر خواص | موقف حشر بود درکه بارش بر عوام
دولتی دارد خرد جزدی دارد بزن | شرفی دارد خاص و کرمی دارد عام
در عنا بوسطع انکه لو کنز کات | عامل او عجبی طرح کند بر ایتام
هر کرا از تف کینش عطشی داد قضا | جکرش نه نکند جرخ جز از اب حسام
هر کرا چرخ بتیغ سخطش کرد هلاک | نفخه صور نشورش ندهد روز قیام
ای ترا کردش لنبد دوار مطیع | وی ترا خواجه هفت اختر سیاره غلام

بایهٔ قهر و کمال تیغ برون از جنبش | مایهٔ حلم و وقار تو برون از آرام
کند اندای صیت تو بغم و کسب | خواهند از عدد رفع تو مکارم ره و وام
تو بی آن کس که کشید ست مرا ولی فلک | خطوات قلمت خط خطاب الحکام
مه ز دور فلکی نیست فلک را حاصل | معنی مه ز کلام آمده در بحث کلام
نیست برتر ز مقام تو مقامی معلوم | ملی از پردهٔ ابداع برون کس کلام مقام
مستفاد نظرت ست بقای ارواح | مستعار کرم تست نمای از اجسام
دست حلم تو کشاد است قضا بر سبب دور | داغ طوع تو نهاد است قدر بر دد و دام
حکم بر طاق مراد تو نهادند افلاک | جرم در مسلک رضای تو کشیدند اجرام
شرح رسم تو کند تیر چو بر دارد کلک | یاد بزم تو خورد زهره چو برگیرد جام
مرغ در سایهٔ امر تو برد کرد هوا | وحش از نعمت فضل تو چرد گرد کنام
اگر از جود تو لیتی بمثل دام نهند | طایر واقع کرد و نشر در اند بدام
هر کجا غاشیهٔ نهی تو پاس بسپید | بان بر دوش کشد غاشیه کبک و حمام
هر کجا حاشیهٔ ملک عدل تو برسید | کشش کام ز ادیت از کرک بخواهد اغنام
بر دو ظلم تو دلیل است قوی عدل تو را یک | بر کشیدند هم تا باید عدل دوام
امر را باز ز انصاف تو بخشد دور | چرخ دارا بیض اقبال تو دارند مدام
جم هم منم باباس تو نهد نعم چرخ | تیغ مریخ ابد است در حبس نیام
در سنجا خاصیتی داری محکم تر حسب | نعمت اندک اوفاق بمهر انعام

مایهٔ آن جود تو دارد نه ز طبع | نامی و معدنی و حیوانی
معنی از کلک تو دارد نه ز عقل | قوت ناطقهٔ انسانی
استقامت نه و باد اش جرا | همه کس داند و تو هم دانی
نه که از زردهٔ یک کروهی | نه که آلودهٔ یک احسانی
بیشی اندر دور تمکین و جوان | گرچه در دایرهٔ دورانی
بو نزانه فلکی در دفت | گرچه در حیز چار ارکانی
دامن امر تو دارد بنهان | صد هزاران صف شیطانی
کرم طبع تو دارد بپیدا | صد هزاران ملک روحانی
حزم سنگین تو دولت را هست | بارهٔ محکم ناجسمانی
عرض پاک تو جهان ثالث | عزم حزم تو فضای ثانی
ای جهاندار جهان را بود لیس | روی بازار جهان فانی
بند روزی دو گران خدمت تو | ماند محروم ز بی سامانی
بروانی و نفاذ فرمانت | کان تو فتنست زنا فرمانی
حکمها بود که مانع بود مد | ببشتر طالعی و یزدانی
که بنیس علة نداری معذور | دیگری که دادم ز آن کم دانی
تا کی نقاش فلک بنگارد | روز روشن چو شب ظلمانی
همه عمر از اثر دور فلک | باد چون روز شب انورانی

مدت عمر تو چون مدت دور — نه کران از مدد نفسانی

و ایضا له رحمة

چند مراد خویش را با ملک می کردم قیاس — در خراسان یافتم آخر اقامت را اساس

چون غنیمت را مقابل کرده شد با ایمنی — عقل سی روز و طمع مایه بود وسواس را

ای طمع از خاک دیگر گر تهی دانی تو کیس — وی طرب از آب دیگر گر تهی دانی تو کاس

وی جدال از قومی گرخند از تو یاد الله جدال — [illegible]

تا خداوندی چو مجد الدوله و دین بو الحسن — حق شناس شد کجا باشد چو او حق شناس

آنکه آنکه کمالش قاصرست ادراک عقل — راست چنان کز کمال عقل ادراک حواس

آنکه با جودش سبکساری نیابد ز استطاعت — وانکه با بذلش گرانباری نباشد از سحاب

یابد از یک التفاتش ملک استغنا بیان — همچنان کز کیمیا ترکیب [illegible] نحاس

خواستم گفتن که دست طبع او محجوب کان — عقل گفتا این مدح باشد [illegible]

دست او را ابر جود خوانی و الحاصل [illegible] — طبع او دکان [illegible] دانی و [illegible]

دهر گر دوران درنهاد [illegible] — کز سر همت [illegible] بنماید بطاس

در لباس ساده وعده زمان عقل بدید — گفت ما خود ای عجب نعم البدن بئس اللباس

ای نداده خرج جودت تن بگور شماره — می نماده [illegible] سوی قیاس

وی برسم خدمت از آغاز دهر برداشته — خادم قدر ترا هندوی هفتم چرخ پاس

عالم قدرت مجسم نیست ورنی ماندی — اندرون سطح او بیرون عالم را مماس

مرکز بیرون [illegible] تقدیر محال — گرد او سدی کشیدی از خاک حرم [illegible]

بر تو کس را نیست حاجت عرضه کردن احتیاج — زانکه باشد از همه کس التماس الناس

انظرونا نقتبس من نورکم کی گفت چرخ — کافتاب از ذات میمنت کرده اقتباس

ختم شد بر تو سخا چونانکه بر من شد سخن — وین سخن در روی گردون میزنم بی هراس

دور شد [illegible] زمان بر وفق این دعوی [illegible] — در ره [illegible] خود شهادت [illegible] عطاس

شاعری دانی کدامین قوم کردانک بود — ابتداشان امرؤ القیس انتهاشان بوفراس

[illegible] خادم همی [illegible] — سامری کو تا ببیند گوشمال لا مساس

آنچه خیزد ده سخن حشو از خطای طبع — [illegible]

تا بود سیر السوانی در سفر دور فلک — والله از دوران نظیر کار او کار خراس

گاو گردون هر کرا [illegible] خرمن عمر باد — تا همه کشت زار آسمان از هست داس

تا کی باشد این مثل [illegible] — [illegible]

دامن بخت تو پاک از گرد این آسمان — ورنه جای آسمان خصم تو سر کرده [illegible]

نی سپید دم شب [illegible] — تا بصبح حشر می گوید [illegible]

تشبیب و وصف کوشک مجد الدین بو الحسن عمرانی کند

حبذا کار نامه ارژنگ — ای بهار از نقش دستت برده بو رنگ

صحنت از عرض خلد دارد عار — سقفت از سقف چرخ دارد ننگ



داده رنگ ترا قضا ترتیب / زده نقش ترا قدر بس پر رنگ
صف فندها رمش تو زشت / عرصهٔ رزمگار پیش تو تنگ
وحش و طیرت صورتی بصفت / همه هموار در شتاب و درنگ
تیر تیز کانت خارغست از ناب / تیغ کردانت ایمنست از زنگ
داعی زایران صریر درت / هم زیان خطوی هم زیان فرسنگ
حاکی مطربان خست بصدا / هم در آن پرده و در آن آهنگ
لب نابت می ستاید نات / دست جنگت می توان ز جنگ
بوده بر یاد خواجه که گاه / جام ساقیت پر شراب چو زنگ
مجد دین بو الحسن که فرهنگش / خاک را فر دهد هوا را هنگ
آنکه عدلش در انتظام امور / شغل بر و بر دهد بهفتورنگ
و آنکه همتش در انتقام حسود / ناف آهو کند چو کام نهنگ
تا بود لشکر وی کار جهان / که شکر هم زاج گاه شرنگ
باد بی توشه از سپهر شکر حسد / روی بدخواه او چو پشت پلنگ

وله ایضا فیه

از خواص سخای مجد الدین / که همه دیر و رد انش و دادست
آنکه کردون در انتظام امور / تا کی شاگرد اوست استادست
و آنکه تابنده می خرد جودش / در جهان سرو سوسن آزادست
و آنکه در استعمال انصافش / کامتی را بعینه بنیادست
سال و مه از نوا از کرمش / کان و دریا ازو بفریادست
معجزی بین که عمر اشکالش / نه بپای تو تهم افتادست
کوی لا اله الا الله / از خواص پیمبری زادست
اندرین روزها که کرمش / حاجتم را همی زبان دادست
که ندانی خبر هیچ داری / که رهیتم چه کار مکشادست
غایب مهر خواجه بود آن / مهر ز ارزانی تو بنهادست
طلبم مهر کرد آن تعجیل / که در اخلاق آدمی زادست
رعیت همتش که بیت او / از ورای خراب و آبادست
خواجه را که خادر او اوست / معطی کافیان ز دادست
کیست آن کش عطارد کلکی / که بنو جان آسمان شادست
دقتی وقت سحر بندان معنی / که مرا زان کفهام بادست
تا بیوسان زحل و طالع من / بتقاضای آن فرستادست
از بهر ماه خبر معطی / کافرینش بزد او بادست

همه در وصف کوشک او گوید

ای بنو دار آسمان بلند / کشته ابر چو آسمان زنکه
صورت فتح و هیئات ظفری / ازین دکشای دو دشمن بند

ساحت آب قدها دبرد — صفت نخ نو بهار بکند
سقف تو با سپهر همسایه — صحن تو با بهشت خویشاوند
خود سپهری که نیست همتا — یا بهشتی که نیست مانند
در تو آباد باد و خرم باد — آنکه بنیاد فرخ تو فکند
مجد دین که هست عقیم — مادر عالم از چنو فرزند
آنکه دستش بداد روزی — آمد الله زمانه روزی مند
تا ز ماه بها شود معلوم — گر فلان حد شد ز بهمان چند
عدد سالهای عمرش باد — همچو تاریخ با تصدق و اند

له ایضاً فیه

بوالحسن ای کسی که در احسان — وعده از غیبت تو ما دوست
دل و دست که شاد ماند ز تو — بحر محقول و کان محسوس ست
گنبد عام گنجیست گرو — شرع منکوب و ملک منکوس ست
داغ آسیب دور تو دارد — هر اساس سخن که مدروس ست
دوش آن از بیان می پرسید — که کنون دور دهر معکوس ست
گفت نی گفت آخر از چه سبب — طالع مکرمات منحوس ست
گفت با ملک بر که هست انجس — گه کرم زمانه محبوس ست

له فیه رحمه الله

کلحادثه قصد آل عمران کردست — کس نیست که او حدیث احسان کردست
احسان کس خواجه بوالحسن بو که مرد — گویی همه کس آتش ز دی پنهان کردست

له ایضاً فیه

با آنکه چند سال ببینم بتجربت — کز کل خواجگان جهان بوالحسن بهست
پنداشتم که بازوی احسان قوی ترست — آنجا که بر کتف علم پیرهن بهست
یا همچو سرو نشو دراز آدکی کند — آنرا که باغ و برگ و سرو و چمن بهست
یا همچو شمع نور بهر کس رساند آنک — در پیش او بکوه و بیابان لگن بهست
موجود احمد عصمی عشوه ایم داد — گفتم که او سر است و سر است و سراج زمن بهست
داغست شدم بخدمت او ما شدم چنانک — حال جهان بوالحسن از حال من بهست

ایضاً له فیه

هیچ میدانی که هر کسی ز مرگ بوالحسن — چرخ جر قطر کرم گریه چه دارد فایده
ای دریغا آنکه هر بادش لند کوند جهان — ای دریغا حاتم طایی و معن زایده
درد روزی هر آمد خواجه بی روزی مباش — یا ذهن کن ربنا انزل علینا مائده

له ایضاً له فیه

ای فلک پیش طالع نیکت — کرده بر دار اختر بد را
فتح باب کف بارانت — قلب حی ماه شاخ بسد را

مستعد قبول نطق کنند / فیض عقل تو طینت دد را
تو بمان صد قران وکر بشبی / برسد روز همچو من صد را
خجم از فکر تی بوذ ما زار / رای عالی و جان مجرد را
کند بای من آن محل دارد / که تو درد سرکه می خذا

ولهُ فیه

ای بدندان بک آمد خوش / درد دندانت هیچ هنر هست
دارد از غصه اسمان دندان / برکه برنفس ممتنت بیوست
زانکه هرکز هیچ دندان مزد / بر سر خوان اسمان ننشست
نیز دندانی حرادت بمی / درد دندانت را بجزع نخست
باز بنموذ اسمان دندان / تا الم باز بس کشیدی دست
سر دندان سبید کرد قضا / کفتش ای جوهری عشق برست
آب دندان حریفی اوردی / کوش تا دایکار نیارد جست
مرید انم که جامه در دندان / ز اشتغاش چکونه خواهی دست
چنین دندان زدی بخدمت رو / اسمان در برت میان در بست
کفتم عشق پست دست بزد / دو سه دندان اسمان بشکست

ایضا / لهٔ فیه

کرچه درد سر نوای دیاد دل کار شکال / مدتی کار شبان بوضده شران مخنب

واالله من دوران کم آرا رضا و مادامه کشید / فیتما شد دو شخص هم قصد بما سد منشعب
سایه مفکر بر حدیث انقلابی کاو فلاح / کین نه اول حادثه ست از روزگار منقلب
در خم دور فلک با عدل باشد کو بیشت / عاقبت باکی تواند بود قامت منتصب

کاروبار نه در حبس دل بر اضطراب / زانکه کان بوسته محبوس است و دریا مضطرب

لهُ فیه رحمه الله

با فلک چی نیاز مندی کفت / جور منت کر نیاز چند کنند
زان خطا ها که کردش تو کند / تو جه کویی کیان چند کنند
اخراس اختران نه معنی بست / چند تحت مراتب ثند کنند
تو بتو هر زمان چو نایهٔ جوش / ناله طاقتم بلند کنند
بر مستان کر اسش یا بم / دفع عضوم برو سپند کنند
حلقهٔ جیب کهنه در حلقم / هر زمان حلقهٔ کمند کنند
عالی نابسند احوال اندر / چند احوال نابسند کنند
در احسان چرا نکشاید / چارهٔ مشتی مستمند کنند
فلکش کف بر بروت بخند / که جانیب ریش خند کنند
در احسان چو که مکشاید / بلحسر تخته بند کنند
ما مدانیم تا قضا و قدر / زهر این فتنه با قند کنند

از بکی کس نبیندی / کو دی برو کسند

له قف

آن خواجه که از اشتیاق رغبت — دست کرم تو گشادش
برداشت ز خاک عالی را — در خاک نهاد روزگارش
ننشست نظیر او ولیکن — ننشاند عزای پایدارش
چون گونه چو من یتیم احسان — بر خاک دریغ باد کارش

ایضاً

مجد دبیر ای جهان جود و کرم — دست جود تو ابر و باران باد
ساخت عالم از نظر او نغم — چهره روح باغ که بها دان باد
نظر چشم و بوسه‌های لبت — بر لب و چشم گلعذاران باد
شربت خوش مزاج امروت — جز همه عمر غش گوکاران باد

له قف

بس دور که چرخ اختران بگذارد — تا مرد وشی چو بو الحسن باز آرند
گو رستم زابلی و گو حاتم طی — تا مائم مردمی و مردی دارند

وله ایضاً رحمه الله

مر الماس طبع تا بزنیم — گوهر مدحت نخواهیم سفت
تو عطا گر دهی و گر ندهی — بالله ار جز ثنا نخواهیم گفت

صح ضیاء الدین امیر عمید — مودود بن احمد العصمی رحمه الله

سلطان — او

مفتی شرع و کرم قافله وجود — آمد از نام ایام چو نکم ذلیل
فتوی بنده چو از روی کرم بر خواند — حکم فتوی بکند مشکل اگر بگشاید
خواجه بنده خود را تکلف و سؤال — بمراد دل خود گر مفتی فرماید
مدتی شد که نیابد خبری زان انعام — هم همان خبری عمر همی فرساید
چو خبر یافت بر سبیل الکنیر حسنت — که مرا این زر و این جامه انعی باید
خواجه گوید که فلان نسیمی رو بطلب — بنده دم در کشد و بر بر و نفراید
چو دگر روز بپرسد که فلان خواجه — تا گوید نخرم و بادا گراید
مرد کی بیند از سهل که گو جا گرگی — شتی گلستن و سوده بهم خاید
گویدش خواجه ما هستیم ز هر امر فنر — که بر فنسب بر فدایه و نزع گاید
بنده جز از پس آن کس نتواند رفتن — عوض آن اگر از خواجه بخواهد شاید
ور نشاید که عوض خواهد از او باید پس از این — که حوالت بنه بر بد پس از آن ما باید

فی صفة بناء صفة العالیه

گرد عالی بنای این مجلس — اختر سعد و طالع مسعود
از برای نزول میر عمید — صدر دنیا ضیاء دین مودود
آمد حکمتش دهد ز روی نفاد — اثر و آب را نزول و صعود
منفطر رسد بسر فلک — نحس رسد بو هم حسود
دل او برده باد نامه بحر — کف او کرده کار نامه جود

نیست بر رای او غلط ممکن نیست از عقل او خطا معهود
ای ز حزم تو بر حوالی ملک دولت و فتنه در قیام و قعود
وی ز عدل تو در نواحی دهر جود و انصاف در صعود و ورود
پیش ذهن تو کرده غیب رکوع پیش کلک تو بوده سحر سجود
بکمال خدای کز جز او هست کامل تر از تو یک موجود
تا کی افلاک را همی گردش نیست کون و فساد کس مقصود
باد در عمر تو حصول مراد همچو دوران چرخ نامعدود

امیر عبادی خلعه خلیفه بامیر عمید موعود او کرد

انوری این قطعه گفت

تو آن سپهر اثر صاحبی که یک ظفر بنیک و بد ز بساط تو می زند نامه
بتازه کرد در تاریخ رسمهای نو دهر کجا بماند که روزی کزند هنگامه
شعار کار زیبا و روش آصف و جم بخدمتی بتو آورده خاتم و خامه
ز قصد حادثه ایمن چو وحش و طیر حرم بزیر سایه عدل تو خاصه و عامه
شریف کسوت خاص خلیفه را که قضا بمشتری ندهد زین سپهر خودکامه
جهار معولزنه می کرد با کمال تو گفت که کعبه را چه تجمل فزاید از جامه

وله فیه

ای سرافرازی که اینک سعی تو پای محکم کرد ملک و سر فراخت
جز تو از ارکان دولت فتح را تا بدین غایت کس این آلت نساخت
حق سلطان این چنین باید نمود قدر دولت این چنین باید شناخت

وله فیه

ای جوادی کاستین دست و سخات هست بی مایه چرخ پر مایه
کردن دهر گوش کرد ترا رسمهای تو گشته پیرایه
جود ابر و رند همت تو راست چنانکه طفل را دایه
ادا نی وه مراتب جاه آفتابت فروترین پایه
جیب کز تابش تو همی نند ممکن آفاق و بنده همسایه

له فیه تذکرة الصلة والهبة

ای ترا اقبال حاجب بار حشمتت را ستاره کان در خیل
چرخ جاه ترا معالی برج ابر دست ترا مکارم سیل
بوده در وقف فطرت عالم گوهرت را وجود جمله طفیل
بنده گستاخی نخواهد کرد گر ترا سوی عفو باشد میل
هیچ دانی که یاد هست امروز رای عالیت را کلام الکیل

یمدح الامیر السید محمد الیسر

ابا طالب بن نعمه رحمه الله

آیت مجد ذاتیست شمس / منزل الله نهاد مجد الدین
سید و صدر روزگار که هست / زآل یاسین چو از نبی یاسین
مهر بو طالب آنکه طاووس / نیست هر ملک آسمان و ببین
آنکه در شأن او ثنا منزل / و آنکه در ذات او کرم تضمین
آنکه از خرج جود او شکست / خازن کوهسار و مهر دفین
رای او دامن از بهشتا بند / بر نغان حیدر از من بر و بین
جاه او مرکب ادب ورز راند / چو اول دهد تعلیمین
حلم او جوهر است و خاک عرض / قدر او شاه و آسمان فرزین
امر او با عناد کرده طبع / بکنگ برور بر او زد شاهین
نه او با سنین دو چرخ / روز بدر انضا کند تحسین
برکشد زور بازوی سخطش / کسوت صبر از نهاد حنین
بمقاصد همیشه پیش کسد / حرمش از مسرع شهور سنین
قدرتش ما قله مقام رشید / خرد از لجاج کند آیین
خرد چون ممزوج شد حکم کند / شیر و می را بیک کرد تعیین
رای او دامن بنا دم گشت / حاش لله نه زانک نیست متین
زانکه یکباد جنس این گفتم / ادب کز سافتم که خبین
اندر روزها که می دادم / شعر چون ذرا مدح او تزئین

نکته را ندم اندر زانت رای / عقل را سخت شد برابر جبین
کف خامش چه جای آن سخنست / وصف آن رای این بود که رزین
آفتابیست کاسمان نکند / پیش او آفتاب را تمکین
آفتابی که در آتش بنشست / سعیش از آفتاب فرو دین
ای بجایی که مهر هند قران / چرخ و طبع نه ور بد فرین
اوج قدرت و رای بست و بلند / راز حرمت نهان نشک و نفس
بحر طبع تو کرده مالامال / در نطق ترا بلند ثمین
نحل وهم تو کرده ابستن / نوک کلک ترا بسحر مبین
طوطی کلک راست گوی تو کرد / عقل را نه ضیفها ملقین
رایض بخت کارساز تو داد / اشهب و ادهم جهان تزئین
ای نمودار رحمت و سخطت / آب حیوان و آتش برزین
و آنکه در خدمت بساط وزیر / که خدایش مغیث باد و معین
عیش من بسته مار عشق بود / جو جوانی خوش و چو جان شیرین
کفم از غایت تنعم هست / دولتم را زدانه زین نگین
کاد بر کشته غم بسکنه کف / گوشه مسکن مسافر غمگین
چرخ مختصر کشید کمان / دیم بر عیش من گشاد کمین
فلکند تخته نظم حال مرا / در حصار حادو گبر و هبین

لکد فتنه که رخنه کند | چه ز مالکی و چه ز چرخ حصین
دادم اکنون چنانکه دادم حال | نتوان گفت بیا و ببین
حالی از جور آسمان بادست | که نه مهرش بموضعست و نه کین
آن همی بینم از حوادث سخت | که ندید است هیچ حادثه بین
نشناسم همی یمین ز یسار | تا نمی دانم از یسار یمین
عرصهٔ تنگ و بند سخت و مرا | در همه خان و مان غثه همین
کرمی نیست همچو همه ملح | کاضطرار مرا دهد تسکین
کو یکی کز تو لذ احرار | شب ستروش شد آسمان عنبرین
تو کر احسان که دیگران نکنند | سرانگشت جز فرا نحسین
خود کرم کنند و نیز نهند | باد دریا و الوف ماهین
بهر انگشت کاید الله سنگ | او سبک سنگم ارگران کابین
خویشتن پیش پاکسان و کسان | همچو هنگامه بکر ورا نشین
گربهٔ به بیوس نقش آن کرد | کم هم من مشته بوده شیر عرین
شعر مرثیه در مدح ببلخ | این نخستین شناس و باد پسین
تا عروس بهار جلوه کند | زلف شمشاد و عارض نسرین
باغی انه بهار دولت خویش | تا ز چهر کل نه چهر هفته حرس
آب آتش نمای می جامت | طرب انگیز تو زمانی معین

جاهت الله آمان حفظ الهی | که خداوند حافظست معین

وایضاً له

اخرای قوم نه از بهر انکه خدای | دست گیرست مر این فلک سر و پای
حال من شد بوجهی که توان کشف کنید | بر خداوند مر آن صورت تایید خدای
عالم مجد که بر بان خدایان ملکست | مجلد بس آنکه بس ابر ماکار ما بخدای
مهر بو طالب مرتعی که بی نعمت او | آسمان تیکدرس آمد و خورشید گدای
آنکه با نقش وجودش ورق فتنه نشست | عالم نابسته بحشر و فلک حادثه زای
آنکه الابر کفش ابجد و کشت امید | وانکه بر خاک درش رشک برد دُرّ همای
وانکه پیش کره ابروی باشش بمثل | ملم که زهره ندانند که برد کاه ربای
بر سر جمع بگویند که ای خلق ترا | آسمان های سبز گشته زمین جوی گرای
مانده از سیلی جاهت سر چرخ ابلیش | کشته از طعمهٔ حلمت دل خاک ابله وای
ساعد جود تو دارد کف دریای عطا | لجهٔ قهر تو دارد کل خورشید اندای
خشک سال کرم از ابر کف باف بهار | وای اگر ابر کفت پایزه نگشاید وای
جیست کلک تو یکی آلت اسرار نگار | جیست نطق تو یکی طوطی الماس سرای
تو که دنیا صفهٔ روز بسی تقدیر | انکجا ز آینهٔ رای تو ما کدر ادای
اعتقادی که فلان از خلد بک نست | دیدن باشی همه حال در آینه رای

لیک او چه همه اعشق تو داند همه وقت — وانک ادیبانه کس شعر تو گوید همه جای
ملک فتح شد که مرا بر شهر مقیمست و هنوز — هیچ کس مانش نداند بلند هیچ سرای
خدمت حضرت تو یک چو سه یار کسان یافت — اندرین موسم غم برد ز شادی فرسای
بعد از آن کنز کسان آمد نه ز نقصان کلک — تا نباید که کسی گویدش ای خواجه کرای
نتوان کفت که محتاج بباشد لیکن — یاد خرجش نکند هیچ خران تا بروای
طبع را کفته بود خم کم و لت شکاف — نفس را کفته بود جان کرم و فتح نمای
بندش از بند قضا کر بکشاید سخنش — این بود بس که دل از دانه حوادث مکشای
لیکن انجا که ملایک زده ای [illegible] — همه هر ازروی عشق کلاهند و قبای
حکم ذکر شود مجلس و دیوان ترا — شاعر و راوی و خنیاگر و قوال و گدای
انوری از غم تو قاعدک سیاره نه — با لعل طفل تو ی جای سر از همای
باد نامه مکشد باد خدایک [illegible] — هست با بابر رکاب عنانش کشده رو فنای
دلخ داری تو سر بر هفتانی شد حر — بست داری به کمان تو شتوانی زدنای
خوش داری تو غایت خو نشیند — خوشش را جو تو دانی که کی بس منشای
سیم کرها به نداری برخ باد مسیح — تا ریک جامعه نداری بکذاب مسای
خیز نزدیک خداوند شو این شعر بر — کو خداوند مرا ابر کرم و نوا فرمای
دل جو نار از عطش حمره جوی آب ز غار — که دل از بحر کرم نشان ابر زدای
کر نه زخام و حل از خام تو نه هو کم کمی — ورد تو زیع زنو زیع تو یافته ملای

چون تو فرمود برو راه تو تیم بر کبیر — بنشین فارغ و دم در کش و زحمت منمای
جمعی داری که طبع در و خوش می کرد — کار معنی می چین سر و سخن بر برای
کینه فایده کم ز رکه نه باقی دخان — یا مکر به فایده کم کن که نیابی بدرای
شعر اکر کویی من مار خدایت ممدوح — دام این سخن پاک بهر کس مالای
تا کی افاق جهان کشان همایند — افتاب فلک جاه پدر ان سیمای
ای بعی تسپید و صله همه افاق بباز — که کز ندید بساند فلک هر تر کز ای
تا کی خورشید بتابد تو چو خورشید بتاب — تا کی ایام بیاید تو چو ایام بپای
تا نباشد شب و روز جهان از حرکت — روز و شب در طرب و کام هوای اسای
فلک از مجلس انس تو بر از هو یا هوی — عالم از کریه خصم تو بر از های یا های

ایضاً له فیه

امد بر سلطان کو دون تو بابش غالبست — پادشاه آل یاسین محمد دین تو طالبست
اسمان همت خداوندی که بیجر اسمان — همتش مر طول و عرض افرینش غالبست
انکه او در سرای افرینش امدست — تنک عیشی از سرای افرینش غایبست
ابحر هیچ تیر تو زنی دلش ازبو دست — ابر در باران نو رونی کفش را نایبست
آن محتاجان چو کلکش در سرایند بسوخت — آن کویی چو بود کاللہ شهاب ثاقبست
دی همی کفتم که از دیوان رای صایبش — افتاب و ماه را هر روز نوبتی بانسب
اسمان کهر جه کو بی که کوینده جهان — بر تو نور نبوت را که دانی صاحبست

العرقوب للخادی

[illegible] حضرت غضنفر

له فیه و شهاب الدین زکی البیاع

زان پس که قضا شکل دگر داد جهان را / وز خاک برون برد قلم کن و امان را
در باغ چو پیری و جوانی بهم افتاد / اسباب فراغت هم افتاد جهان را
چون بخت جوان و خرد پیر گشادند / بر منهج خطوی که در و دست زبان را
پیوسته ثنا گفت فلک همت این را / پیوسته دعا کرد ملک دولت آن را
این مزرعهٔ تخم کرم کرد زمین را / وان دفتر ابیات ثنا کرد زمان را
آن دید جهان آنکه هر چو که هر کس / در حصر نیاید نفس را نه کمان را
نزد تو اگر صورت این حال نهانست / بر رای تو قیاس کنم آن راز نهان را
بوطالب نعمه چو شهاب زکی آمد / بگذید کم اور چه دریا دیگر کان را
چون دست حوادث در آن پیر فرو بست / در بست جهان باز به امساک میان را
آن بود که از بحر کرم زود بر انگیخت / از لجهٔ کف این چو جبهای دوان را
تا بر دم خشک جهان بارقه بگشاد / وز نض برد شعلهٔ نار خطان را
ور نه کی بتر باز رساندی از نعم / ما کنم عدم رفته دو صد قافله جان را
القصه از آن طایفه کز روی مروت / اسرار کند [illegible] جهان [illegible] را
زیر فلک از پیران و جوانان / او ماند و تو دانی که نماند دگران را
عیبست جوان اهل جهان را الحقیقت / یارب [illegible] که دارم [illegible] را

له فی مدح شهاب الدین الزکی

ای همت تو آفتاب دست / اسمان با علو قدر تو پست
بهتر از گوهر تو دست قضا / هیچ سرمایه بر زمانه نبست
هیچ دل با تو بد نبند که فلک / از [illegible] اش در جگر نشکست
هیچ سر آستان تو نبسود / که کلاه گوشه بر سپهر نخست
با نجوم طلعت تو پیکی نتوان / دیو در دولت تو حرز رست
آن شهابیست کلک شرع تست / که از و هیچ دیو فتنه نجست
ابر عدل تو بارقه بگشاد / کرد تشویش از جهان بنشست
همت دامن کرم بفشاند / آنهم در زمان بفاقه بر بست
ای نجابتی که از علو نفکند / [illegible] دست تو چرخ را از دست
انوری را ز حرص خدمت تو / جوهر [illegible] بود قائم پیوست
[illegible] که ز رحمت ندهند / کار [illegible] که چه هوشیار و چه مست
هست اینک ندیم حلقهٔ در / ای جهان باد [illegible] باش هست

له فی هجو شهاب بیاع گوید

ای [illegible] سپهر فلک [illegible] / گشته گوهر زانجم فلکی
بعطای رسیده ان مکی / سما که رسیده ان سمکی
بس بس اگر [illegible] بیش ازین نرسد / حاش لله [illegible] دیو [illegible] سکی

بر جهان خواجگی همی رانی / هنر تو چه و نسبت تو سبکی
نمک دیگ خواجگی چو دست / نه بخیلی و خشم [illegible] نمکی
ای که خر چک و خارپشتی تو / صدفی [illegible] از تو [illegible] فنکی
خواجه دایم که پیش چشم سخاش / موج دریاست کذ [illegible] زکی
باز اگر تو فقع خمری ممثل / چو یک کوزه فقع [illegible] سکی
از تو یک قطره خمر حیله چکد / دور از [illegible] اگر [illegible] خسکی
خواجه [illegible] چرا با مزی / خواجگی کم کن از شهاب زکی

بمدح مجد الدین اباطالب نعمه

ای نسبت [illegible] بعلی / عمرت ابدی آمد و حرمت ازلی
باقی بوجود تو بر از [illegible] / [illegible] مصطفا و هم نام علی

ولد ایضا فیه

بوطالب نعمه ای سپهر طالب / بر تابش آفتاب رایت غالب
در دو صد زمانه یادگاری [illegible] / بهتر ز تو گوهر علی بوطالب

وله ایضا فیه

هر چند که بر جزو بود کل غالب / باشد همه جزو و کل خود را طالب
جزو [illegible] کل چو نشان ماندست / بوطالب نعمه از علی بوطالب

وله ایضا فیه

بوطالب نعمه طالب نعمت نیست / زان هر که [illegible] تکلف و منت نیست
با همت او هر دو جهان مختصر اند / جز وی [illegible] نعمت نیست

له فیه

بوطالب نعمه ای گشاده در دست / [illegible] فلک ناصر تست
هر زیور کار خدای [illegible] / جز نام [illegible] هست

چون سید السادات بلخ فرمان یافت انوری این مرثیه گفت

شهر [illegible] / سید و صدر جهان [illegible] کجاست
دیر شد [illegible] / چیست امروز که [illegible]
[illegible] / [illegible] کرده چرا
دوش [illegible] / [illegible]
بر ده دارا [illegible] / [illegible] هواست
و [illegible] / [illegible] کار شماست
ور [illegible] باشد / تا [illegible] ازینهاست
[illegible] بموفق مراد / [illegible] این حال کراست
که [illegible] بجهان / [illegible]
و [illegible] دام [illegible] / [illegible] در حال [illegible] ست

و آنکه برخاست ازو رسم بلی چون ننشست — جون حسین ابن علی کاندر تسلیم و رضاست
آفرین کند کو ملک شد با ز قضا — کافرینش همه در سلسلهٔ بند قضاست
والی ما که سپهر است ولایت سفر است — وای کس والی شهریست نهایت والاست
لطف ازو بار خدای اجل الله ملک شب — گر تو گویی که نه در کلک ذات ابر سوداست
ای ز اولاد پیمبر وسط عقد بس — کز فراق تو بر اولاد پیمبر چه عناست
وی دو قهر از کرمت مرده جهان برگ و نوا — تو چه دانی که جهان بی تو چه بی برگ و نواست
برو فاتت نوحه جهان ماتم اولاد رسول — تازه تر گونه که سلخ رجب عاشوراست
از قفای چو تویی است مرهم ما را — که تر و خشک جهان راه رو سیل فناست
با تو کینی چو جفا کرد وفا با کی کند — وین عجب نیست که خود عادت او جمله جفاست
دایهٔ دهر نپرورد کسی را که نخورد — هنرهای دو دست کی این دایه چه مهر و وفاست
گر چه خلقی ز قفاهای فلک مجروح خند — اندرین دهر که شب حامل تشویش و بلاست
ملح را هیچ قفایی چو وفات تو نبود — اجزای دور فلک نقد بدل این چه قفاست
رفتی و باقی کمالی که جهان داشت ببرد — کو جهان ابس از این ناقص خوانیم رواست
کی دهن کار جهان نیر و نوبت نجهان — شب و چهر شد هر دو بعلم جرمان آبزاست
تنگ بودی زمی گشت جهان و معنی — و آمدن آن کس که با اسباب تو زندگانی است
وین عجب تر که کنون تو از این تنگ برست — زکمال از در تو خالی به خلا و نه ملاست
گر چه در هر جگری هست غم تو ز دست — کی شادو نی جز ذکر تو ماندنشو و نماست

ما چه دانیم که بر ما چه بلاها بگذشت — وان تصور چه بلاندازهٔ این سینهٔ ماست
کیست با این همه کز نالهٔ زارش همه شب — سقف گردون نه پر از ولوله صوت و صداست
کیست ای بوذه چه یاد جوابت دل و دست — کز فراقت همه شب ابر و کنارش دریاست
تا بخاک اندرالم نگری که سپهر — میهمان مطالب خدمت تو نابر و است
ای دریغا که زتو در دل ما ماند بدست — و آنکه این چرخ نه در دست بعیش دو دست
ای دریغا که غم هجر و غم رفتن تو — بنشست آن شب که هیچ امید فرداست
وی دریغا که تنها بد تنها باز افتاد — جو چنین دید بسی حال یقین کرده دعا
یاد بش چرکه لطف خدایی خود دلی — کاشجار لطف که او درخور آنست تراست
جو دلها نبدی اثر نفرتها جمعش کرد — باکی یا اهل ذاکرهم از اهل عباست
ور بکینی نظری کرد ازو تا نمکن — کی جهان حاجت داده زو استغنا

جهان ز رفتن مودود شه مویدین — نما نمود خراج و نما نمود سرشت
چرید پست نهاده سپه سپید جهان — که روزگار در او چرخ قضای بد نوشت
چه سود از اینکه از این بیش خسروا کرده بد — زرزمگاه قیامت زمین بکاه بهشت
لعاب بهمه زانکه تا بسنجر و مرو — شد نشست بستر خاکه و شد بستر بالین خشت
کدام جان که قضاش ازو رای چرخ تیز رو — کدام تن که فنایش از و قهر چرخ بهشت
بلو که خوشهٔ از ادی انکی جینیم — که کاو چرخ از این تخم و بیخ هیچ نکشت

کی که جامهٔ آسایش از کجا پوشیم — چو دوک زهره از این تار و پود هیچ نرشت
مسافران قضا را چو نیست روی مقام — درین دو روزه منزل مدام که خوب و چه زشت

له فی المرثیه

دمی بدولت و جین ای اسیر دست اجل — نشستی و رفت مهین جاه جهان از دست
سپهر تیره دم شخص حرم هنر بشکست — زمانه بی کرم مرحمی در کیم در بست
دلم ز درد فراق چو گشت خاکستر — یتیم وار بر و جان بماتمت بنشست
فغان ز آتش این رنج سان زلحت سوز — فغان ز گردش این چرخ سنگدار بجست
که صعوه که بعمری نکاست خود بستر — که گوهری که بسی سال سعت خود شکست
زمانه عقد کمالی گسست وای دریغ — که آسمان نتواند نظیر آن پیوست
ز دام گاه عناصر چه فایده است اکنون — و زین کشیدن دو دام سیه سپید که هست
که روزگار پس از انتظار و سنگ چراند — بنفس دو دام همین مرغ صید کرد و بجست
اگر چه در غم هجرت بشوک ماهر اشک — نماند مردمک چشم که چهره نخست
ولی چه هیچ شی نیست تا زدست دماغ — هزار دیده که خون زد ز اشک مکوست
زبان حال همی گوید — ابنت مقبل مرد
که آنچه عبد و عمر — که آنه کرد و بجست

اشعار و مقطعات و مدایح ...

و در خواسته چیزی تنبیه و سوگنامه و مرثیه

جو داد از دور این نیلی دو این — زمانه داد ترکیب عناصر
زمین شد جمر سپهر انبس بدایع — خزان شد جمر بهار از بس نوادر
درخت مفلس از گنج طبیعت — توانگر شد بانواع جواهر
جهان شد مبلغ کر نظارهٔ او — همی خیره بماند چشم ناظر
زنبور دانهٔ نار کفیده — ببندد در جلابی همی سر
تو گویی برگ سیب و سیب الوان — سپهر ساده بر او اجرام زاهر
بشکل بوریطست و دستهٔ او — اگر فکرت کند مرد مفکر
همان هیات که کرام و ذو ذوباخش — بخاطر آید از دشواری خاطر
اکنون برج ثور و سلخ اکخذ — یکی صورت بذیرفت از نحو
چراین غرهٔ انگور و بروین — دو موجود اندر یک مایه حاضر
وگرنه شاخها را جام نرگس — بلاغ اند شرابی کاذ مسکر
چرا چون ناملک شاهان شبها — نوای و سرگر ساده و فاتر
چمن را شاخ خندان ز در قرشاد — ز دار الضرب حی نهان و ظاهر
که هر ساعت چمن گوید که هر شاخ — کف خواجه ماکیر بخشش و بر
ظهیر دین یزدان بو الکنانف — نصیر ملت اسلام ناصر
کمال فضل و ادر افضل کامل — و فور علم و ادرا علم وافر
مقدم قضا داش منقدم — مقدر قد حکمتش مدبر

بوذ در پیش حلمش خاک عاجل — بوذ در جنب حلمش برق صابر
بکلکش در فنون رای خرابن — بطبعش در مروت راذخ بر
امور شرع را عدلش مرتب — دعوز غیب را علمش مفسر
ندارد هیچ حاصل عقل کلی — که اندر ذهن او آن نیست حاضر
خطابش منهی آمال عاقب — عنایش داعی آجال قاهر
ز سهمش کوه بی آرام خستوست — بوانش کوه کران انکار منکر
دهذ بیشش گواهی در مظالم — دک فی به نجم مرد فاجر
قضا تاویل سهم او ندامت — حریف غیش بشناسد مقامر
قدر تقریر قدر او ندامت — مقلد کی بوذ هرکز مقدر
بران کردون تا سع کرد فروض — ز قدر او خرذ کردون عاشر
نهی آرام خاکت در نواهی — نهی تعجیل باذات در اوامر
بیان از وصف انعام تو عاجز — زبان از شکر احسان تو قاصر
که در کام تو کوی مجره است — نسیم سایلات و زرد زایر
کر انجم تو کیتی دلم سافد — بکام او در آید نسر طایر
و در از لطف نقش مایه بذیرد — جدوش هنا بذ حسن باصر
نیارد جز تو کردون مدقق — ز نایذ جز تو ابلم مسافر
بفرمان تو حرا نه شرع مامور — بفرمان را فرانه حکم آمر

عمارت یافت از عدلت زمانه — زمانه هست معمور و تو عامر
فرو خورد آب عدلت آتش ظلم — جنان چون ماه نوی سحر ساحر
لکر مسعود ناصر تو بیت داد — عیاضی را خلعتهای فاخر
مر آن زر داذ جاهکان نهاذ دست — عیاضی را دو صد مسعود ناصر
و کر خدا ابری مدت ندیدست — کسم در خدمت الا بنا در
بیاذ آر حقوق و مکرمات — زبانها دارم از خلق تو شاکر
و کر عمرم بران مقصور دارم — باخر هم نمیرم جز مقصر
بشعر از مقابل کی توان کرد — ولیکن شعر نیکو نیز شاعر
که خاموشی بوذ کفران نعمت — زبان من چه خاموش و چه کافر
همیشه تا بوذ ارکان موثر — همیشه تا بوذ کردون موثر
جو ارکانت مباذا هیچ نقصان — جو کردونت مباذا هیچ آخر
ز جرخت باذ عمری در تو ابد — ز بخت باذ عزی در تواتر
در احکام قضا حکم تو نافذ — بر اسرار قدر علم تو قادر
سعادت هم نشینت در مجالس — هدایت هم حدیثت بر منابر
ز تیغ کند شرع امری باذ جاری — مرا در شعر طبعی باذ ماهر

جو عیدی بکذرد — تا عید دیکر
بعید دیکرت — هر شب مبشر

فخر البر خالد کوید

سلام علیک ای نوری کیف حالک — مر احوال خنی تو نیه نیکی یاری

این قصیده در جواب شعر فخر البر خالد کفته و بنزد او [illegible] بوده است

و علیک السلام فخر الدین — افتخار زمان و زین زمین
ای نمفته مخدرات سخنت — جهره انفا قد کمان و تقین
سخن داغ و طوع حکم شماست — سحر از کردن و سخا ز سرین
سخنت رفت یا تو خود بردی — بطفیل خودش بعلیین
یاری از کفتهٔ تو باید کفت — که ذتن و بر نبستش نزبین
نابذیرفته رتبتش هرکز — نکد احسان و جلوه تحسین
عونما کرده الله و سبحول — کنج نادیده اندرو تضمین
شهرها نیست نیک لفظ تو عذب — در معانیش جاشنی متین
بیش خطی که جان بخندد ازو — نه جهان خوش بود جان شیرین
خواستم لفت در سخن من و تو — ار مکانت نیافتم تمکین
بانک بر زذ بمن خرذ که خموش — تو کبی یار کای حیز و جنین
شاید ار در مقاومت نکشذ — شیر بالش حدیث شیر عرین
دست از کار او ببرد کهان — از بی کار دوش شو رهین
اسمان کی عنک بیرون ست — تیر جر انکشتری دهذ خوتکین

ای نسبت جهانیان با تو — حیلهٔ کبک و حملهٔ شاهین
ما نباشد مجال هیچ محال — کرد باز امتش همیشه کهین
آتش خاطرت نموذه قیام — نجواب خلعته مزطین
کرده تن جیحون حشو استعارت — مار زصینت دیکران بقین
کفو کو با نبات طبع تو را — دهذ از کار فکر فکار کابین
دیر بماند که در وجود انثالت — شذ زمان ذکر و آسمان عنبین
کفته بوذم ز خوذ نطق تو نیم — خوذ بر آن عزم جبر کرده کمین
نی دو بیتک بنام الله است — با کران مانی مسکین
کای تن دیکر مکن من و تو — در سخن کلاذه داد غش و سمین
وی ز شعر و شعار تو فاش — سهل نا ممتنع جو سحر مبین
تا بدور تو در زمانه نبوذ — ای نهان نغز و دولت و دین
هیچ در نیم را اکر عن — عقبا از بهر عاقبت لی این
زی مکر هر کار بوذ ترا — آن همه فتنه و همه تسکین
از نوابای استانهٔ قدس — عقل کلتار بینذ و روح امین
عقل کفتش کلیم یا اسرار وست — روح کفتش مسیح ما بذ این
صبر کن تا نتیجهٔ خلقت — باز داند شمال را از یمین
تا سخن که در نظام لعی ر — دختر نعشش را کذ کرد بین

تابیش که در عماد علو
آسمان از قفا کند در جبین

در صبا از صبای طبع دعذ
طبع وحی الامزاج فروردین

تو که در چشم تو نیاید کون
این زمانش بچشم خویش مبین

باش تا گنز باده فلکی
بر بساط بقا شود فرزین

باش تا بر براق نطق نهند
دایض نفس ناطقه زین از این

باش تا مه قرینه بنشاسند
زلف شمشاد از رخ نسرین

تا ز تاثیر صدقران یابند
درخم آسمانش هیچ قرین

بنرمه بیش محو انش دکر
مایه نازلش کی معین

زانک تا بنکری که چیز دارد
عرصه روزگار در همین

اوست آن کس که فضل احدیش
بود بعضی هنوز در تزئین

کرچه مهد عمد لو نابد
گاه بستر شکلی و گه بالین

علاء حسن عشقش واق
در جنان رحم هنوز جنین

تا کی از جان بود حیات بدن
تا که در کان بود جماد دفین

جان پاکت که کان از معنیت
در سرای خرد مباد حزین

تو و بختت که دام عز تمیا
هر دو در حفظ حافظ قوی

وله بمدح کمال الدین مسعود

خدای خواست که پیرزد زمانه جاه و جمال
جمال را ز جهان تا بحد و جاه کمال

سپهر معنی مسعود کز قران سعود
نزاد مادر گیتی چنو ستوده خصال

قضا توان قدر قدرت ستاره محل
زمانه بخشش کان دستگاه بحر نوال

بجنب قدر رفیعش مدار انجم پست
بپیش رای صحیحش زبان حجت لال

شوکت خامه بسند رقضا و قلم
بتیغ نکته بدوزد لب صواب و محال

گر ابر خاط او قطره بر زمین بارد
بجای برگ زبان بر دمد شاخ نهال

جدای دوستی او باشد لعاب سپهر
گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال

هلال چرخ معالیش منخسف نشود
از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال

سپهر بر شنود رای او بخدمت خواند
کمر ببست بجوزا چو بندگان بدوال

بحرص خدمت او سر نگون همی آیند
بوقت مولد از ارحام مادران اطفال

نشاط باد همی آید که چنان برود
گر از جهت لطف او وزد نسیم شمال

تو آن روی که بدان ماند بر او سجده
سپهر لقمه او ز بهر منقال

ایا مدایح تو نقش گشته در اوهام
و یا محامد تو وقف گشته بر اقوال

خطر نه بند هر آن کو نبند نداد تو قبول
شرف نیابد هر آن کو بجست با تو جدال

زمانه سال همه ارخله فتح تمام
ستا روز و شب ای طالع تو کرده فال

تو ادعی و همه دشمنان تو ابلیس
تو جمله و همه حاسدان تو دجال

بدست حزم بمالی همی مخالف را
زمانه نیز نبیند چو تو مخالف مال

اگرنه کین تو کفرست پس چرا دارند
سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال

عدو ارادت بیم تو دارند الله دل
ز دست مرد مکی چند زان نهند قفال

مرا گواه شد مدحتی و من خادم
خدایگانا بشنو ز گردش احوال

از آنکه از دل و جان مخلص توام هستم
گواه دارم و آن کیست امرز منتحل

ز مجلس تو گر ابرام دور داشته ام
نه از فراغت من بود بل ز بیم ملال

و گرنه در دو سه موسم ز طبع چون آتش
قصیدها ساوردمی چو آب زلال

بجای دیگر اگر اول التجا کردم
بدیدم آنچ میبیناد کس بخواب و خیال

خدای داند و کس هم خدای کس بکس
بعمر خویش مبیناد انا سیح رجال

ثنا قبول همت کنند اهل ثنا
ملی که مرد بهمت پرد چو مرغ ببال

بدین دلیل توی خواجه را مستحقاق
و زین قیاس تو مهتری با استقلال

نه هر کرا بلغا مایشی شاه نهفت
شبیه اوست خان هر سر شبه شمال

که دال نیز بود السه بکتابت لیک
نشسته بود و بیش کست دال از ذال

ببین که میر معزی چه خوبی گوید
حکایت های منو شکل لعبت غزال

درین مقابله بلبنت ازرقی بشنو
نه بر طریق تهی بوجه استدلال

زمرد و گیه سبز هر دو یک رنگند
ولیک ازین بکشند ازان بجوال

همیشه تا کی بود نعت زلف ایشان
همیشه تا کی بود وصف خال اشکال

سری که از تو بتابد بریده باد چو زلف
دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال

الثانی والعشرون

هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتکار
هزار سال تو ممدوح و من مدیح سکال

بمدح کمال الدین خال

اگر در چین گیتی کمالست
ز آثار کمال الدین خالست

جهان مکرمت محمود صدری
که در مسند جهانی از رجالست

کمالی یافت عالم زو که با او
بم اند بحر و کان نقصان محالست

ز بیم بخششش متوار باشد
که دایم با تو از ایشان وصالست

یکی در خفته قعر بحار است
یکی در صره خوف جبالست

بعهد او که دایم باد عهدش
گمینه ثروت آمال مالست

طمع گر گربه ما ابنای فرو شند
چو نخل امروز با سد مجوالست

چنان رسم سوال از دهر برداشت
که پنداری زبان حرص لالست

سوال ار می‌کند او می‌کند بس
سوالی کان هم از بهر سوالست

بخواهم کلک او را نالد کو چون
که دریای نوالست ار نه نالست

مثال چرخ و خاک ما را کاهش
حدیث تشنه و آب زلالست

جگر دو شب قدر شرک انجا
نهایات جنوبست و شمالست

بحمد الله نه زان جنسست قدرش
که در ذاتش نهایات را مجالست

چو خورشید است رایش نه کی انجا
خللهای کسوفست و وبالست

معاذ الله نه زان جنس است رایش
که او را در اوش تغیر حالست

خداوندا بگو لبیک اگر چند / که بر خلقان خداوندی و بالست
تو آنی کز نبی خاک قدمهات / میان چرخ را جوزا دوالست
کرشمهٔ همت تست اگر دایم / ز گیتی النفاتش را ملالست
حزادکوهم شاورنه تو دانی / صبا را کمترین داعی نهالست
ز نیکو کفت آتش نبارست / کسی کاسمان بی‌سگالست
علو سکهٔ مدح تو زان نیست / که با او گرنی را بروبالست
کسی جز در سخن گنجد که نعتش / نه کاندازهٔ وهم و خیالست
خوذا درک تو بر خاطر حرامست / که گفتم شعر من سحر حلالست
کما لعمرتی الله نطو نلهن / چه جای صوت و قیل و قالست
ترا گردون سفال آمد ز رتبت / اگر چند انتهای کمالست
مرا از طبع سنگین هرچه زاید / صدای اصطکاک آن سفالست
بس آن بهتر که خاموشی گزینم / که اینجا ابتغا این خیر الخصالست
الا تا سال عمه را درگذشتن / بدل کرده تباس نیک فالست
بدل اختر خصم و نیکو فال باذی / هلال تا گوهر ده ماه و سالست
هلالی را که بر گردون نشیبت / ز تو امید نصد جاه و جالست
زدوران منتزاید باذ نودش / الا تا بر فلک بدر و هلالست

و له ایضا فی مدح ضیاء الدین [illegible] رحمه الله

زهی بس مشرق و مغرب ضیاء دین منصور / که هست مشرق و مغرب بعدل او معمور
باصطلاع بیار است تکاه وجود / باستناد بفرود تا بکاه صدور
سپهر قدری کند آنای قدرت او / شکوه کرد دودستش زوار انجم نور
گرفته مکنت او عرصهٔ صباح و مسا / ببسته طاعت او گردن سپهر کبود
ثوابت فلکی در خلاف او مضمر / سعادت ابدی بر هوای او مقصور
قضا نسازد کاری ز عزم او پنهان / قدر نهاد ز رای بزرگ او دستور
قضاء سخطش سخن کشته برگزدم / حلاوت کرمش نوش کشته درد شور
زهی موافق احکام تو زمان فرمان / زهی متابع فرمان تو منبر و شهور
مسافران نفاذ تو هیچ باذ عجول / مجاهران وقار تو هیچ خاک صبور
بجود اگرچه کفت همچو ابر شد معروف / بلاف هرچه عدو زبان بسته مشهور
کف تو قدرت آن دارد که ابر مکرر بست / که خلق او بجهان نیز روزی مقدور
چه جشمهاست که آن نیست که جایم تو / زهی کریم و لطف که چشم بذ ز تو دور
بتیغ کین تو ان را که خسته کرد قضا / چو جز و انس نیابد سنح صمد منشور
با بیغ نقاش که تشنه کرد امید / سپهر بر شده نیامدش سرای غرور
بزرگوارا خادم و توابع من / همیشه جست سر هم از جهان نفور
مرا نه همه ایام ممتنعست بلند / همه بر ده در تیر نیاد دم معذور
مرا نه همه احوال عادتیست جمید / همه بر از کشاد ز ناشذم دستور

بشاخ ثور بر شکل ثریا / چو مرواریدگون بار صنوبر
بنات نعش گرد قطب گردان / گهی از چرم او زیر و گه از بر
چو گردد مرکز رای خداوند / قضا را ابر ده داد داور
وزیر مملکت سلطان اعظم / وزیر دین برذان پیمبر
جمال حمد محمود ایکه ان جاه / جمال حمدش گرفت از پای تا سر
بجنب دانش اجرام سماوی / چو با خورشید الحسام گوهر
نه اوج قدر او را هیچ پستی / نه بحر طبع او را هیچ معبر
نداند عقل بی عونش هدایت / نگیرد پای بی سعیش کبوتر
یقینی جز کار او نباشد / نباشند دیده احول چو اعور
بو همش قدرت ار هستی ترنجی هر / که داند بندهٔ نیک مقدر
نقلدش فوتت آن هستند که سهم / کشند پیش قضا سد سکندر
اگر نه نهی کردستی ز اسراف / خدای و نهی او نیست منکر
ز افراط سخای او شدستی / جهار ح روش و در قیستی تو فکر
سموم قهرش ار ابد نجر / صبای لطفش اینه شعر بر
برارد از مسام ماهی آتش / برارد از غبار تیره عرعر
نه با دارالم حلمش خاک را صبر / یا نجل قهش باذ رابر
ایا طبع تو بر احسان موفق / و با اخذ تو بر اعدا مظفر

تو می آن کس که گر گوشی برادی / بقهر از شام عالم صبح محشر
تو می آن کس که گر خواهی مرانی / بلطف از دود دوزخ آب کوثر
خرد جز در دماغ تو شمیده / سخن جز در ثنای تو مزور
نویسش از علی که هیچ در تو بی / چو علم معنوی در لفظ ابتر
کند با تو لطف دوران که هوب / چنان جز با سمند طبع آذر
بود با تو همه وسواس شیطان / چنان جز با بسر تعلیم آزر
حوادث جمله کاهت رسیده / ترا ایمن بر ان بشان فتنه و شر
که شب را تیرگی چندان نماند / که رخ بنمانکند خورشید از هر
همیشه تا بود دیش از امروز / همیشه تا بود دیش آذر
همه اذنت بادی باذ مقرون / همه امر و نهت ابذی باد خوشتر

و له ایضا فیه

باذ شبگیری خبر آورد بازار نوبهار / ابر نوروزی علم بفراشت بازار کوهسار
این چه بیکان بشارت بر بشارت بار هوا / وآن چه سلطان جهان کین خاطران قطار
که معطر خاک دشت از باذ کافوری نسیم / که مرصع مشک کو از ابر مروارید بار

بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی
دمی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار

زمانه هرچه نزاید بعرض شاهان برد | که ما نه بیت فلک بر نشان خویش غنود
مرا فلک عملی داد در ولایت عمر | که دخل آن نشد برخ هیچ وجه قصور
چنین عمل چه جوی هم بود سند شب و روز | بدست حادثه منشور کرد بر منشور
مرا زمال تو فی الجمله کاز تو شه بهر و قوت | چو از فلک همه صحبتی رسید و بسود
همیشه تا بود انجم آفتاب فلک | زمانه تیره و روشن بعید و حضور
ثبت جد و جهان یاد دور دشمن تو | ز کرد حادثه تاریک چهره شب دیجور

بمدح الوزیر علاالدین محمود نوبه

چو زیر مرکز چرخ مدور | نمانده جرم خورشید منور
مه عید از فلک رخسار بنمود | نه بیدایی تمام و نه مستتر
بسان ناخنی بر لوح مینا | چو شست ماهی در بحر اخضر
در اجسام زمین سیرتش موثر | و ز اجرام فلک خاصش موثر
دبیری بود از و بر تیر گردون | چو گردنی بیان از کلک و دفتر
بسی اسرار جزوی کرده معلوم | بسی احکام کلی کرده از بر
هزاران … انسی و جنی | زنو ربیکر او هر دو بیکر
سنی بر غرفه دیگر خرامان | چو بت رو بیان چین زیبا و دلبر
ز فرقش تا قدم همان و کشی | ز پایش تا بسر همه و زیور
بدنی بر بطی با صوف موزون | بدست … سلغری بر خمر احمر

بر ازوی صحر دیگر بود حالی | چو لشکرگاه سلطان و لشکر
کمانی لیکن … کاینجا کسی نیست | گزینان مسافر یا مجاور
خرد گفت آن حریم بادشاه است | بشاهی برتر از خاقان و قیصر
ولیکن دیدن او نیست ممکن | که شب ممکن نباشد دیدن خور
وزو بر بود میدانی و درگه | دلاور قهرمانی ترک اشقر
برو ز جنگ بادشاه رستم | بپیش خصم با پیکار حیدر
درانداز علم عنقا بناوک | ببرد خاصیت از شیر و خنجر
بر ازوی خواجه چون ماه مکرم | که تمکین بودش از تمکین سنجر
نعوتش در عنایت جان عنصر | ز سیرتش با سعادت هفت کشور
غنی و نعمت او دانش و دین | سخی و بخشش او حشمت و فر
وزو بر بیر … بود هندو | بتیر اندیشه چون ماه منور
که دانش داشت مر آرام … | که دادش بود با جنبش برابر
بقای او صلاح ملک عالم | خلاف او فساد کون جوهر
خیالات ثوابت در خیالم | چنان آمد همی حد و مر
که این … کلی کرده ترتیب | هزاران جوهر و ارید و گوهر
… | کناره کرده بر بر وزه معنبر
مجره کلفتی تیغ کهر … | نهاد سنی بر نکاری سبز بر

مرحبا بوی که عطارش نباشد در میان | جنبد نقشی که نقاشش نباشد آشکار
ابر اگر عاشق نشد چون چرا گرید همی | باد اگر شیدا نشد چون چرا شد بی قرار
مست اگر بلبل نشد از … گل نیست چرا | چهره گل با فروغ و چشم نرگس پر خمار
رو نمو باز از بت رویان شد زیرا که بود | بوی خط گلستان و رنگ رخسار لاله زار
برگ گل سوری صافی حلالست و مباح | خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار
باده ده چون لاله و گل زانک الله گوید و | لا لمی گویند … روز بهار
باده خور خوش بود هنگام صبح | توبه کردن نه بود از می بهنگام بهار
برگ گل سوری می صافی حلالست و مباح | خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار
مجلس عالی علاء الدین کز روح … | زد ز کار خواجه آنجا … بهار
عالم علم و سپهر حلم محمود … | افتخار روزگار و اختیار شهریار
دست چرخ آسمان راز دست جودش … جاه | فر جاه لشکر آن با سنگ قدر … عیار
عقل پرورد دست … روح او … | روح پرورده … شخص او …
راستکاری پیشه کرد … | در قیامت هر کس … راستکار
… شود عالم از و خالی که از … نقاش | کرد بر … زمولود … مادر …
… شود عالم از و خالی که از … نقاش | کرد مرزان رو زمولودش مادر …
زاب و آتش برد روح و رای او باکی و مهر | چهر زباد و خاک طبع علم او لطف و وقار
خواستند از علم … و آسمان | هر یکی اینه خود … افتخار

جود او چون … سوال الکه شد … | کوه این … خورشید انوار … کار
این چو … نیسان نظر باد … | تا قیامت … آینه … دست … ر
ای … | … طالع … چشمه خورشید … ر
دارد از لطف تو بر … | این سعادت مستفاد … مستعار
در پناه … اقبال و مایه … نیست | هفت کوکب … سپهر …
ور کسی گوید … | این … از …
فضل یزدان هست … | ای سلطان … روز و شب … ایار
هر لباسی کز شرف … دولت | … بود … بود تار
کر شود … | ور شود … حسود … خوار
حرم … | هیبت …
هست مضمر … طاعت و عصیان … | نام … فخر و عار
مادحت … معانی … الفاظ … | … استاد
هر که … باشد … معنی … | مرد … صورت … معنی …
لیکن … | ما یکه …
طبع … زبان … | گر چه … بیشه … داد

گر چه مزد هیچ کس او این زمان مقبول نیست
کرده دار تعریف تو صاحب قبول الله باد

سفینه او باشد امروز که مخر بود دگر — طالع او دارد امسال آنکه عصیان کرد پار
تا دمد باد خزان بر شاخها از رود هم — تا کند باد صبا در باغها نقش و نگار
شاخ اقبالت همی بالغ ار بادی بسکون [illegible] — شخص بدخواهت همی بر باد ابناد دی نرده زار
شادمان در دولت عالی و جاه بی زوال — کامران در نعمت باقی و عمری بی کنار

و له یمدح علاء الدین ابو علی الحسن رحمه الله

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا — علاء دین که سپهر پست از سنا و علا
علای دولت آن منصب سمو و علو — ابو علی حسن آن منبع علو و سنا
خلاصه همه اولاد خاندان نظام — خلاصه حقیقت خلاصه بسزا
نظام داده مقامات ملک را بسخن — جهان که کار دقیقش فلک را بسخا
خدایگان هنرکاری که در مراتب قدر — برش سپهر بود چون زمین سپهر سها
شکسته طلعت او قامت محیط مشیب — ببسته قدرت او کمر صباح و مسا
سحر ز شرق برون کشد بجذب ضمیر — ز نغمه نکهت صواب آمد ز نغمه بوی خطا
ز باد صولت او خاک خواهد استعفا — ز نقد همت او آب کرده استسقا
نهد رضا و خلافش اساس نور و نماد — دهد عنایت و نوازش یسار و روی بکا
اگرنه واسطه عقد عالم او بودی — چو عقد نافه بهم عقد آدم و حوا
نعمت کتاب ثنات آر در حکم مبین — نه عنان سخای ترا شتاب صبا

بمدرکه تو فلک را کند بنای ادب — بجانب تو قضا را نظر بعین رضا
بزیر سایه عدل تو فتنها پنهان — ببیش دیده فهم تو رازها پیدا
نواهی تو ببندد همی کنار کلاه قلم — اوامر تو نتابد همی عنان قضا
تو اصل دانش و دانی چو حرف اصل کلام — تو اصل دانش و دینی چو صوت اصل صدا
ز رشک طبع تو روشن شدست روی سما — وگرنه کی روشنی آفتاب جز بصفا
تو آن کسی که زبان را فخر مایه گفت — مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما
تو می که گر سخط این زاله بار شود — اجل برون نتواند شد از زمیج فنا
بصد قران ننماید یکی نفحه چو تو — ز امتزاج جماد امهات و هفت آبا
بسعد و نحس فلک ساز رضا دهد آد — بحکم تو بکر بسته دارد زهرا
تبارک الله از این ابر بار اش فعل — کنار کان تو خطا کسته [illegible]
بشکل ابر دود چو فرود و دود نشیب — بسیر باد بود چون بر آید از بالا
[illegible] جذب — بدیده مهر افعی برون کشد زقفا
گر سایه ابر نشاید [illegible] تقدیر — وگرنه کی بغبارش رسید سوار دکا
[illegible] دخل و خرج غباری که [illegible] — کند صحرا کوه و کند زکوه صحرا
زمانه سیر که امر وش ادب ایکبری — بعالمیت رساند که الله [illegible]
بهر کوار العرشش که چه منتها منت — که تا بماندم از اقبال خدمت تو جدا
جدا نبود زبانی زبان مر ثنات — ز با خواص و عوام و جه هم [illegible] ملا

بنعت هر که سخن را بدام فرو راند — سهم مدیح ز اندازه [illegible] طمع ز عطا
که بمدح تو کرد غایت کمال [illegible] — جهانیک خواست حلم خاطرم شرف و وفا
سخن بگستر مرا اندرین قصیده بعجز — [illegible] این قصیده گوا
اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شود — تو آن کسی که ستوده نیست مدح و ثنا
بشبه و شکل تو که دیگران [illegible] — زمانه نیک ثنا [illegible] مینا
خدای داند کز خجلت تا باد دل عرش — که تا منقطع شعر [illegible] ان جدا
[illegible] کفتم که نیره و که هان — [illegible] که بصر و جزا
همیشه تا که بود مر بقای عالم کون — امید عاقبت انده حسابش بیم و بلا
همیشه تا که نباشد [illegible] نظر کان — همیشه تا که نباشد فنا عدیل بقا
کمان خاطر صدق تو باد خصمش — بقای حاسدت از رنج باد حسن فنا
بهر چه کوی قول تو [illegible] روان — بهر چه خواهی حکم تو بر زمانه روا
داستقامت حال تو بر بسیط زمین — بر آسمان که کف الخضیب کرده دعا
گذشته بر تو هر آزاد — [illegible] انکار [illegible]
نماده بر تو هر امر کن — و علی فر دا

له ایضا یمدح جمال الدین محمد

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه — کمال حضرت کامل کمال دین الله
سرای حمد محمد که از محامد او — [illegible] شاه

نظام و رونق و ترتیب داده کار ملک — کمی عنایت او بود نظام و تباه
قضا توان قدر قدرت [illegible] یسار — فلک رعایت خورشید رای کیوان جاه
شمال دفع کرد و دون بجنب رفعت او — حدیث پستی ماهی [illegible] ماه
کساد همت او از زمان فتنه کرد — نهاده چشم او بر سر زمانه کلاه
ز فوق قدرش [illegible] — ز اوج جاهش کنند نماید اندر چاه
کلاه داری قدرش نظارت [illegible] — که ز آسمانش سر بر [illegible] آفتاب کلاه
تو [illegible] علم بر افرازد [illegible] — بکلک بر [illegible] فلک شد راه
چو حل و عقد قلمش آسمان [illegible] — نعی قضا و قدر لا اله الا الله
قضا بقوت بازوی فتح باب کفش — خاصیت [illegible] مهر کیاه
بیک سموم عتابش چو کاه کرد ذکوه — بیک نسیم نوالش چو کوه کرد ذکاه
ضمیر [illegible] — صفای خاطرش از روزگار آگاه
ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع — و یا متابع امر ترا ستاره سپاه
بجز تفکر مدح تو نیست در اوهام — بجز حکایت شکر تو نیست در افواه
[illegible] ایوان کسری [illegible] — ترا رفیع ترست آستانه درگاه
زمان نیابد جز در علم ترا بذکوی — زمین نیارد جز جرم شکر ترا بدخواه
امان دهد [illegible] کس را چو خصم [illegible] — حریم حرمت تو [illegible] کنند پناه
تو بی که دست حمایت اگر [illegible] — شوند [illegible] دست [illegible]

بزرگوارا من بنده را بدولت تو | نماز شام امل گشت بامداد پگاه
اگرنه رای تو بودی بروی من اوردی | سپید کاری گردون هزار روز سیاه
نظر بچشم کرم کن بهر که باشد ازانک | قضا بعین رضا می کند سوی تو نگاه
عتاب چرخ نتوانی اندازه ای طاقت من | حدیث جمله شنیدست حال دو ماه
مرا اگر بخلاف تو متهم کردند | برای حروف تمامست این قصیده گواه
نجوم ز تیغ مرا این همی بیالودند | وگرنه باکنم ازانکه بگویم و الله
همیشه تا که بسیطست خاک را میدان | همیشه تا که محیطست چرخ را خرگاه
بسیط این مراد تو باد هر بد و نیک | محیط آن رضای تو باد بیگه و گاه
نتایج قلم فتنه بند قلعه گشای | لطایف سخنت های فرای حاسد کاه
تراست بر زمان هوس سر تن | مرا نخست بشر سفته دو تاه
مواهب چو موالی بیم شادی و عز | مخالف چو معالی قرین ناله و آه

امیراب مسرورا گوید

ای قبله کوی خاکی و آبی | وی فخر همه قبیله آبی
وی یافته هرچه جسته در عالم | چون شاکه ازو کلی نمی یابی
افلاک ز رشک پایه قدرت | پوشیده لباس سیماب سیمابی
عدل تو ز روی حاجب کرده | با آتش فتنه سالها آبی

کرده صف احتراز گردون را | درگاه تو اند سال محرابی
بر چرخ ز بهر اختیار تو | خورشید همی کند اصطرلابی
دار الضرب است کف رادت تو | اینمر شده از کمال قلابی
چون خاک بگاه خشم شکیبی | چون باد ز بوی عفو شتابی
درگاه تو باب عالم عدلست | معنی شده از مرد بتوابی
ز اسیب تو از فلک برون برند | انجم چو کبوتران مضرابی
از کار عدوت چون روان گردد | تعلیم توان ستد ز سرتابی
از بیم مخالفت سخا نایند | نشنیده بسی نسیم اعرابی
زودا که بد اوشان فرو دادست | این گنبد زود گرد دولابی
ای چشم نیاز زمان جود تو | چون بخت مخالف تو خوابی
تاریخ تفاخر است تشریف | هم اسلافی مرا و هم اعقابی
کهم که شکرانش بدیدایم | رخ کرد جلالت تو عنابی
کها ... انی دکاب من | زودا که عنان بحر من تابی
فتح الباب کردم انحرهم | ما الکه تو از در این بابی
ناهید نشست در در بر عتت | ایلم چو تیرهای بر تابی
خصم تو دو دور چرخ را باد | طینت قضبی و طبع نهابی
چون دانه نار اشک بخواهد | در غصه چرخ چو چهره آبی

اسباب نفاق ساخته گردون | اسباب نه صعبی و اسبابی

بمدح الوزیر نظام الدین محمد

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر | در ابتدا ز حرم آن سرو قد سیمین بر
ز تقاش دل و زبر شک دیده شد | لب چو قندش خشک و رخ چو ماهش تر
در آب دیده همی گشت زلف مشکینش | چو شاخ سنبل سیراب در آب احمر
مرا دلی ز غم هوش چو ابله اش عود | مرا تنی ز داغش چو ابله ... عنبر
چه گفت گفت نه سوگند خورده بسرم | که هر گز از خط عشق تو بر نیارم سر
هنوز مدت یک هجر نا نشسته بپای | هنوز وعده یک وصل نارسیده بسر
بهانه سفر و عذر رفتن اوردی | دلت رمیده از ان ملول گشته مگر
چه رفتن و چه کام گرد سفر است | سفر گزیده شود بر دلم جهان چو سقر
مرا درون غم و تیمار و درد دل که داد | نعهد و عنه و سوگند خوش کلته
وگر بدین غم دل مرا ... همی رفت | از آن دل خبر مرا از لب کشته
جواب مقصد ... حلقی ... | بگاه و بیم دگر باره کی بید مگر
جواب ... | که جان و جان و خرابه لی ... بصر
سفر ... مردست و استاده جاه | سفر خرابه ماالسن و اوستاد ذهن
بشهر خویش درون ز خطر بود مردم | بکان خویش درون ز بها بود گوهر

درحش اگر متوکل شدی نجاح جای | زدم ان کشدی عنابر

بجرم خاک و فلاک ... نگاه باید کرد | کی این کجا ست زاولم و آن کجا ز سفر
ز دست فتنه این احتراز است معنی | زدام عشق این نگار دون برود
همه بخدمت آن صدر ...کار شوم | که در کار از دنیا فتنه قلعه خطر
نظام ملک سلطان و صدر دین خدای | خلیفه کار و زیر اوزیر خوب سیر
محمد آنکه ز جاهش گرفت ملت و ملک | سمان نظام که دین را ... مفخر
چه دست او بسخا ... | چو طبع او بسخن ... بحر ... مجر
شمر ... چو داوشود دریا | عرض ... گاه او شود جوهر
نسیم او بخشد ... طعم ... | ز عدل او ... فتنه گنج سهر
چو باد او ... صید ... | چو ... او ... راه او چه بحر ...
ایا ... سوده عنان | ویا ... زمانه کشته سمر
سپرده نام ... تقلد جاه | ربوده گوی ... نکار نخر ... هنر
برو ... مسند و بالش | برو ... مشرب و ساغر
کند ... رضای تو کاه را فربی | کند ... خلاف تو کوه را لاغر
زبیر حادثه ... سماک | هرانکه ... ز جانب تو سپر
بزیر سایه عدل تو نیست ... | ورای پایه قدر تو نیست زیر و زبر
حسام قهر ... اجل | جانک ... فلک ... شمر
بنیش کژم تو ... قضا برند | عدوت را که سیه روی باد ... ...

بهیچ داروی تریاک بر نیاید خاست   ز خاک هر که بآواز صور در محشر
چه باره دست برین قدر نامبرد   که منزلی بود از دش باختر دگر خاور
هلال نعل فلک گام ستاره سیر   زمین تحمل دریا گذار که پیکر
بزور چرخ توان و آرام خاک و حس برق   بقدر کوه و تن سیل و پویه صرصر
که در تک انتظار خرکه و چهار   که سباب همچو خور مانده مرغ بی پر
بر نخرگاه او منقطع صبا و دبور   بر تحمل او منتظر جدید و حجر
درخش نعلش سندان و سنگ را چالاک   فروغ و شعله دهد همچو لخت و اخگر
بیند کهوار اد دریا ده خدایگانا   ترا سپهر سریر است و آفتاب افسر
ز شور خشم ... عمر ... کرمن   چو گرد در آب و چو عود بر آذر
برای عزیمت ولیکن کریم نهد   قضا بیستکلو و مجمر مجمر
بجز مدیح تو ام ... نیاید ... بوس   بجز ثنای تو ام ... نیاید ...
ز نظم و نثر بنام تو ... اندر ...   ز گوش و گردن ابکار عقدهای گهر
نه نظم ملک ... جهای ملک   نه ... جهای درر
همیشه تا که ... زرسم ... کار   همیشه تا که نتابد ... خور
علو و رفعت ... باد ...   سپهر ... جو سپهر باد جو ...
تو بر میان کمر ملک بسته ... زا   ببیش طالع سعد همیشه ...
جهان مطیع و فلک مانع و ستاره حشم   زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر

درخت بخت حسودت ز ایشان ... بیخ   چو شاخ دولت خصم تر اندر ...

ایضاً له فیه

شبی که داشته ام دوش در غم دلبر   بر این صفت که ... بشب سحر
شبی چو جان ... گفتی ... دم   سپهر باز برآید ... شبی دیگر
هوا سیاه ... قیر ... خفتان   فلک کبود نماینده ... مغفر
چو اخگر اخگر هر اختر از ... اختران   وزان هر اختر در جان ... اخگر
زخم زلف ... جان ... جانان   لبم ز آتش دل خشک و ... دلبر
گهی ز گریه ... فرع بودی ... دون   گهی ز نوحه ... شبلی کشور
دخم زدیده ... جانهای ...   بر انتظار ... لوح
ز گریه تارکم ... چشم علویان ...   ز آه و ناله ... سلطان ... گر
فلک زناله جان کرده ... بالین   جهان ز آتش دل کرده ... بستر
شب دراز دو چشم ... مشه   عقیق ناب ... صحیفه زر
نه بر فلک ... شب صبح هیچ نشان   نه بر زمین ... خروس ... اثر
بدست عشق ... گرفته دام دل   که آفتاب ... برآید از خاور
جدا ... شد کاین جهان فلک ...   ببیش ... فلک ... سپهر ...
نظام ملک سلطان و صدر دین خدای   خدایگان وزیران وزیر خوب سیر
محمد ... عزادت ... نظام گرفت   جهانگیر ... محمد ... و عدل عمر

سپهر قدر زمین حلم آفتاب لقا   سحاب جود فلک همت ملک مخبر
زمام خویش ... فیوا ... سپرده قضا   عنان خویش نتابد او سپرده قدر
نه از هوا ... او قضا نتابد روی   نه از ... او قدر ... سر
نعال مرکب او دارد ... شرف   غبار موکب او دارد ... خطر
گزین کنند عروسان خلد ... باره   وزان کنند ... افسر
اگر سموم ... کند ... بحر   و گر نسیم نوالش ... بر ...
شود ... خاک ... عنبر   شود ز هیبت ... ابر ...
نسیم ... همچو اسمان ... باشد   همیشه سایل او ... راه ...
ایا بتابش ... آفتاب ...   و یا بهمت ... آسمان برتر
فراسزد که بود گاه ... دو ...   فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر
مراسزد که بود گاه نظم مدحت تو   بیاض روز و سیاهی شب ... سحور
میان جهان اگر ... جهان کسی باشد   تو آن کسی که ... و ...
وجود جود و سخای کف تو ممکن نیست   نه ممکن است ... جود ... جوهر
اگر ز آتش خشم تو ... اسکال ...   بباب ... تو ... عجب ...
تو آن کسی که اگر با فلک خشم شوی   سموم خشم تو ... سر ...
چه غم ... اگر ...   بر آسمان شود ... قمر
همان کند ... نکاه ... حرخ   بیک اشارت ... کرد ...

همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب   قوام عالم کون و فساد را ...
ثبات باد ... خاک ... باد ... آب   ندیم بخت ... دولت و معین داور

وله ایضاً فی مدحه

بفال نیک ... بشهر ...   بطالعی که ... تقدیر
ببارگاه ... نشست ...   جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر
همای ملت اسلام و فخر دین خدای   که داد فخر و بها ... سریر
جهان جاه و مکارم محمد ... بجود   نمود کار ... دست او ابر مطیر
بیان ... سحر   ... چو ...
بدست قهر ... خشم ...   بدست عدل ... ظلم ... زنجیر
ز سنگ خاره ... هیبت ...   ز شیر ... بدست ...
زمانه ... امر او ...   سپهر ... قصیر
زمانه ... کیوان   سپهر ... تقصیر
ایا بقدر ... جهان ...   و یا بجود و سخا ... نظیر
نموده ... بزرگ   نموده ... جود ...

شنیده‌ای که نماید کوه عقیم
لطیفه‌های دلت را نموده بحر غدیر

ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه … بحضرت تو عطارد خریطه دار دبیر
بعمر این عدل تو بشت علی نوشت … نشیر رایت رای تو شیر چرخ اسیر
نه اوج قدر تو افلاک دیده نه انجم … نه وهم جود تو قطره داده نه قطمیر
گر زجوهر تو منت تابه قلمت … که آن صوت کند مرده زنده وان صرصر
هوا و کین تو لحکم طاعت است و کناه … عتاب و خشم تو اطبع آتش است و حریر
بند کوار اگفتم که مشتری بر چرخ … ز اوج اول میزان شود نخانهٔ تیر
ز استقامت و تحویل او میزان بان … براستی همه کار تو شود تقاسم تیر
بقر دولت تو الا الله الا الله … جلو نه لا بو تقدیر آمد آن تدبیر
از ان ضمیر صواب آثر اش همی بینم … که مثل آن نرکد شد هرکرم ضمیر
همیشه تا نبود اسمان و انجم را … نه مانع زمدار و نه قاطع مسیر
نصیر انجم و اقبال اسمان بادت … بجاه و دولت تو هر زمان زمانه بشیر
موافقت سعود سپهر حف مراد … مخالف بجهان بقهر خصم هیر

بمدح فخر الدین ابو المفاخر

دوبیتی

دو عید است مارا از روی دو معنی … هم از روی دین و هم از روی دنیا
همایون یکی عید تشریف سلطان … مبارک دگر عید قربان و اضحی
بصد عید چون فلک باد ضامن … خداوند ما را از ایزد تعالی
امیر اجل فخر دین بوالمفاخر … امیری بصورت امیری بمعنی

ببیش کف راد او فقر وفاقه … چو پیش نمرّد بود جشم افعی
نتابد بر او آفتاب حوادث … که در سایهٔ عدل او ساخت ماوی
دهد حرمش ابله و غا امن و سلوت … دهد عزمش ابله ملاذ و سلوی
ابا دست تو وارث دست حاتم … و یا کلک تو نایب جیب موسی
کند چرخ بر لحظه امر تو محضر … دهد دهر در احتشام تو فتوی
صریر قلمهای تو نفخ صور است … کی آید ازو الهام احیا و معنی
بلب هست خاموش و زو عقل گویا … بتن هست لاغر وزو ملک فربی
نماید کشش فسانه لماه خرمن … بود آب تیغ تو اوج مجری
ز آب حسام تو هر دی ستد … مزاج عدو را که بر می زد فلی
دبیری وقلعی چو کشتی است الحق … عجب نیست این خاصیت آب کشتی
دل حاسد از ماد عکس سنانت … جنانست در پیکر طوران تجلی
اشارات تو حکمها بیست مقتضی … جه اندر فطرت اجیاز روی شوری
جنین حکم کردی قضا هم نیارد … که کوید جز مصلحت هست یا نی
جو گنه در وصف انعام و شعرت … کنم نثری لغات یا شعری انشی
بسند نشاهی تو نثر من شعر … کشد در مدیح تو شعرم بشعری
جو انشا کنم مدح گویی تو احسنت … جو بسند اکنم حاجتی گوی آری
در ایت مدغم در صد کونه احسان … در احسنت مضمر در صد کونه حسنی

زدانیست عقل جز خدمت تو … جو خدمت مسعی ما بذیرم کرد باری
الا تا زدوران چرخ مدوّر … کند بر جهان سعد و نحس املی
همه سعد و نحس جهان باد جو نان … که باشند زدوران چرخ تمنی

بمدح تاج الدین ابرهیم

اختیار ملوک هفت اقلیم … تاج دین خدای ابرهیم
یار در تخت کرد مقام … باد مصدر ملک کشته مقیم
کرد خالی شهاب ملکش باز … فلک ملک باد ابو رجیم
آنکه خطبه شد بتیغ دراء منبر … و آنکه شمس عزیز قتل عدیم
نه سوالش در انتقام کس است … نه جوابش در احترام سقیم
جودش اهالی جهان کرد … ابر نیسان نشود هوای عقیم
سهمش ار بانمد بر زمانه زند … خرشود زاله سحاب الجیم
کر سموم سیاستش بدمد … تشنه میرد در آب ماهی شیم
ور نسیم عنایتش بوزد … روح یابد از عظام رمیم
عقل خواندش حکیم باشش گفت … حکمت صرف خوانم نه حکیم
دهر گفتش کریم باشش گفت … کرم محض خوانمت نه کریم
نفس لعد از نفس انسی را … انج معلوم کس نشد تعلیم

ذهن او داد ز عقل کلی را … انج مفهوم کس نشد تفهیم
با وقار و سیاستش در ملک … آب و آتش بوند حر قوم و حلیم
ای برایت بر آفتاب مزید … وی تقلد شمسبر اسمان تقدیم
خردی از کفایت و دانش … فلکی از جلالت و تعظیم
کوه با حلم تو خفیف و لطیف … روح با لطف تو کثیف و جسیم
نه بجود است عطای دیگران … نه بطبع است خصال ذمیم
بر بقای تو کند تیغ اجل … با کمال تو خرد عرش عظیم
حرم عدل تو چنان ایمن … که جهان از فتنه کشت حریم
وعدهٔ فضل تو چنان صادق … که فلک با بوعده خواند لئیم
ممتنع بر تو از حدوث و قدم … فرقت آکمان حدیث و قدیم
نوک کلک تو سحر مسحور است … وانده و صد هزار دره یتیم
لوح ذهن تو لوح محفوظ است … و اندرو سعد و نحس هفت اقلیم
جر بالکش ذهن و فطنت تو … نشود نقطه قابل تقسیم
ابر را کر کف تو مایه دهد … بتکند بخهٔ جنان از سیم
جان بدخواه را برون اجل … کرد تو سر نکو کشد تحسیم
آب دنو تو شد شراب طهور … و آتش کین تو عذاب الیم
تیغ کین نت نعوذ بالله از و … روح را جو بیلا زند بدو نیم

تا کی از روی وضع نقش کنند / نقش مهر و جا فزود از جیم
پشت خصمت چو جیم با دو جهان / مرد لش تنگ تر ز حلقهٔ میم
کوس قهر تو عیب فلک زدی بحث / خصم تو طبل جوش زیر گلیم
اختیارات تو جهان مسعود / که تو لا کند بدو تقویم

وله ایضاً
مدح للمؤتمر اسعد اسماعیل رحمه الله

مؤتمر اسعد اسماعیل / آن بقدر شرف علم عدیل
هست همرهی آسمان جلال / هست مختار مهتران جلیل
آنکه در خاک حلم او آرام / وانکه در باد حکم او تعجیل
سخنش علم غیب را تفسیر / قلمش راز چرخ را تاویل
نیست با طول و عرض همت او / ذکر اسمان عریض و طویل
غاشیه همتش کشند بسمع / بر فلک جبرئیل و میکائیل
ای بری عمر و جود از بداش / وی مصون عهد و قول از تبدیل
ای نهاده بخاصیت زازل / قدرت اکلیل چرخ را اکلیل
فلک از رشک رتبت و شرفت / در ازل رنگ داده جامهٔ نیل
ملکت از بهر نامهٔ عملت / خویشتن وقف کرده بر تهلیل
نیست اندر جهان کون و فساد / رزق را جز کف تو هیچ کفیل

نیست اندر میان باطل و حق / عقل را جز دل تو هیچ دلیل
ای نزاده ترا زمانه بدل / وی ندیده ترا ستاره بدیل
تو یی آن کس که در سخا آید / تشنهٔ تو بچشم گردون نیل
منم آن کس که در سخن شاید / موزهٔ من زمانه را مندیل
سخنم شد خطا که نیلو شد (؟) / گوش جانش چو محکم تنزیل
گرچه در هر هنر نهد فلکم / بر سر مایهٔ جهان تفضیل
نیست سنگم بنزد کس که مرا / سنگها زد زمانه بر قندیل
عیب از من بیش نه کی کم بود است / دخلم از خرج دیه و زنبیل
گشته دهر و صد بر قلمت (؟) / هست او از صور اسرافیل
بنشنوم ار کسان که دید ستم / بادها گوشمال عزرائیل
گفته بودم که لذت ضمیم / اندرین خدمت از کثیر و قلیل
گر منت گفت از آن چه عیب آید / شعر هر کس بود مرد معیل
تا کند آسمان همی حرکت / تا کند اختران همی تحویل
حاسدت ز آسمان و ماه ز مهر / ماه حتی زاختران باد ذلیل
خانهٔ دانش از دل تو مبادی / دیدهٔ بخششت از کف تو کحیل
ایمن از بهر نظاره گاه سپهر / گوش جانت ز بانگ طبل رحیل
زنده اسلام تو بنوبت خویش / حلم اسحق و جودت اسمعیل

بمدح شمس البر اغلبک

دوش در هجران بت عیار / تا بروز دم نبودی خواب و قرار
همه با ماه و زهره بودم انس / همه با آه و ناله بودم کار
نه کسی یک زمان مرا مونس / نه کسی یک نفس مرا غمخوار
همه بستر ز اشک من رنگین / همه کشور ز آه من بیدار
رخم از خون چو لاله خود رنگ / اشکم از غم چو لولوی شهوار
روی ویرانم ز زخم دست کبود / دل و جانم بتیر هجر فکار
رخم اندر زرد همچو ترنج / دلم اندر دو پاره همچو انار
نفسم سرد و سینه آتشگاه / دهنم خشک و دیده طوفان بار
گاه چون شمع قوت آتش تیز / گاه چون زیر جفت نالهٔ زار
دست بر سر زنان همی گفتم / کای فلک چند ازین ضعیف مدار
تن بغم سود چند ازین محنت / دل بلا چند ازین آزار
تا کی از جور کهنه پوست / تا کی از رنج بر دل همواره
بر کنم از تو جفا و مرا / روز کی چند نی غمی بگذار
طاقتم نیست از خدای ترس / بیش ازینم مده بدست غم مسپار
این همی گفتم و همی کردم / خاک بر سر ز گنبد دوّار

یاد چون ناله های من بشنید / گفت با من بسر همان شب تار
گر ای دوست این خروش و جزع / که شنفت بخت چند و دولت یار
بار اندوه مکش که یاد تو گر / بر هما بیند از غم اندر بار
بند بگشاد چرخ شکر مباش / راه بنمود بخت باکی مدار
بتو آورد سعد گردون روی / روی زی درگه خداوندار
شمس دین پهلوان لشکرگاه / پشت اسلام و قبلهٔ احرار
خاص سلطان اغلبک آنکه کفش / در سخا همچو ابر وقت بهار
موی بر سایل ار زبان خواهد / طبعش از بهر بخشش دینار
نظر لطف او بر آن که فتاد / باز رست از زمانهٔ غدار
زیر پر همای دولت او / چه یکی بل چه ده چه صد چه هزار
روز هیجا بر اسب که پیکر / چون برون آید از پی پیکار
مرکب زهره طبع مه نعلش / که تن باد پای خویش رفتار
که ضمیر پا کند ز بو چه هوا / که هوا را ز سم کند غبار
بر باید شهاب ناوک او / انجم از چرخ و نقش از دیوار
پیش او مار و بان در صف جنگ / تحفه و هدیه از برای نثار
مهر آرد گرفته در دندان / دیده آرد گرفته در منقار
سایهٔ رمح و علم شمشیرش / گر بر افتند بر جبال و بحار

ستد این خاک کرده از اندوه   آب آن تیره کرده از تیمار
ای بملکت چو وارث داود   وی بمردی چلیله کرّار
ای چو چرخت هزار مدحت گوی   وی چو عصرت هزار خدمتکار
تا چو تیر سست کار دولت تو   بی زبانست خصم چون سوفار
تو بشادی نشسته کشت فلک   خود برآرد ز دشمن تو دمار
بس ترا پیش تخت بندگان   بس ترا یار دولت قهار
آنکه هر دیده تو دارد قلم   وانکه بر جرکه تو دارد بار
رفعت این را همی دهد تشریف   دولت آنرا همی نهد مقدار
بنده بنزاد بحکم امیدی   خدمتی کفت ازو عجب مشمار
عالمی را چو از تو شاکر دید   کشت در کام خدمت تو شکار
ودر اقبال قربتی یابد   پیش تخت تو جمع صغار و کبار
جست از جمع عالم جانی   دست از مکر گیتی مکار
کرده منزل قبول نزول   کشت بر مرکب مراد سوار
تا نباشد برنگ روز چو شب   تا نباشد فعل نور چو نار
شب اعدات تا بباد گران   روز شادیت را مباد کنار
پای بدگوی و حاسدت در بند   سر بدخواه و دشمنت بر دار

لهٔ مدح زین الدین عبدالله

از محاق قضا برون شد ماه   وز غری خطر برون شد شاه
باز فراش عافیت طی کرد   بستر غم فزای شادی کاه
باز بر داشت رسم ملت و ملک   باز بنهاد قدر مسند و گاه
زینت ملک پادشاه جهان   زین دین خدای عبدالله
آنکه اندر لعز جلالت اوست   دست تا بنر آسمان کوتاه
وانکه هم طول و عرض همت اوست   رای سلطان اختران گمراه
پیش پاسش قضا کشاده کمر   پیش قدرش قدر نهاده کلاه
عزمش از سر اختران منهی   حزمش از راز روزگار آگاه
بان بی حرز دولتش تنهو   شیر بی طوق طاعتش روباه
آنکه از رای روشنش ظخرا بد   نور خورشید و علم سایه جاه
وانکه از چتر دولتش آموخت   عکس مهتاب شکل چتر من ماه
عرصهٔ همتش چو کنبد چرخ   یک جهان خیمه دارد و خرگاه
ای ز رسم تو پر سمر اقبال   وی ز شکر تو پر ز دُرّ افواه
آسمان نفس طارم قدک   وافتابت نگین خاتم جاه
زیر سیر همایت جاهت   طلعت کهربا نماند کاه
ملک را تا آفتاب گای هیبت   ابد الدهر باد پاد بکاه
جز بدرگاه عالی تو فلک   نفو شنسب عبد و فداه

جز بعین رضا نخواهد کرد   دیدهٔ روزگار در تو نگاه
هست بر وقف نامهٔ شرفت   نه سپهر و چهار طبع گواه
خشم و خصم تو آتشست و حشیش   مهر و کین تو طاعتست و گناه
به بماند ز شعلهٔ آتش   فخ با بکف تو مهر گیاه
کردهٔ از دامن دستی چو دُرد   از جهان دست خواستن کوتاه
در هنر خود جنین تواند بود   بشری لا اله الا الله
ای ز تو زنده سنت باداش   وی بتو تازه رسم با داوراه
بنده زین سقطهٔ چو آتش تیز   بر سر آتش است بیگه و گاه
حاش لله چو روز سقطهٔ تو   شب گیتی نزاد زین سیاه
شکر بنزدار که با نفس شد   بتو صدر وزیر حضرت شاه
نشد از سقطهٔ تو ساقط   بلکه بفزود بر یکی پنجاه
تاکند اختلاف جنبش چرخ   نقش نیرنگ روزگار تباه
هرکه نبود برفه کار تو شاد   روزگارش مباد نیکو خواه
امر و نهیت روان چو روز قضا   بر نشابور و بلخ و مرو و هراه

لهٔ مدح اوحد الدین اسحق الطبیب

دوش سرمست آمدم بوثاق   با حریفی همه وفا و وفاق
دیدم از باقی بنبیذ نشین   شیشهٔ نیمه برکنارهٔ طاق

بی جگر جهد دوستان بصفا   تلخ چون عیش عاشقان بمذاق
هر دو در تاخانه رفتیم   که نبود آشنا بهوای رواق
بنشستیم مرد در تجلگی   کی همی دید غوسی ان آفاق
بر همیتم ز منطقی لجزا   بر پسار نهند سی اوراق
همه اطراف خانه لمعهٔ برق   زار رخ لامع و می براق
شکر نقل ما ز شکر و حال   جرعهٔ جام ما ز هجر فراق
نه مرا مطربان چابک دست   نه مرا ساقیان سیمین ساق
غزلهای خود همی خواندم   که نهاوند و راهوی و عراق
ماه ناگه برآمد از مشرق   مشرقی کرد خانه از اشراق
لیک در شدیم هر سه بهم   هر سه یار موافق مشتاق
ماه را نیکوی همی گفتیم   که در یغی باجتماع و محاق
ذو شجر شد حدیث و در دادم   قصهٔ چرخ ازرق زراق
گفتم آیا کسی تو اند کرد   حکم تسبیط خیر علی الاطلاق
منع تقدیر او باستقلال   کشف اسرار او باستحقاق
نه از آن طایفه که نشناسند   معنی لخراق از خراق
نه از آن طایفه که در تدو پیر   نتوانند نه نطق ز نطاق
ماه کیسا که برق دهی بود   که برین کبند آمدی براق

در خراسان از آمدنش ذکری است … که بر او عاشق است ملک عراق
عصمت ایزدی رکاب و عنانش … ملک دستگیر ملکی شام و خناق
داعی آن کیست احمد الدین است … آن ملک خلقت ملوک اخلاق
گفتم ای ماه نام تجنیس کن … گفت مخدوم و نعمت اسحاق
آسمان رتبتی که سجده برند … آسمانهاش خاضع الاعناق
گفتنش بسته با قضا پیمان … قلمش کرده با قدر میثاق
خلف صدق قدوه اوست علی … همه شود در نفاذ حکمش عاق
گوهرش نسخهٔ وجود آمد … راز گردون بخط او الحاق
دانش آفتاب نیست چراغش … سفر آسمان نماید آفاق
اربعه طارد بسر ده رنگ
بوی کبریت احمر صدقش … لغت منهلش سبع طباق
بحر سبع المثانی سخنش … رفعت بارگاه او محراق
خفقه بوشیبه حرج اکرمش … دست معطیش ملجا الاملاق
رای عالیش فالق الاصباح … حلقه او در سخا جای صداق
بی نیازی عیال همت اوست … جاه تکبیر کرده بر سه طلاق
دعوتش زعم کاه و در کابار … نا قتلا انه لغلبه بغواق
گوهرش از کرانکه فاقه ندست … کوه زان ماند اهنی زخناف
گوهر کانها بر جسته کین سخاش

ذکرم رغبش ندارد هر چیست … که نظاره آید آن احداق
تا زمان همچو روز باشد شب … تا عدد همچو جفت باشد طاق
روز و شب جفت کبریایش باد … در چنین باغ و کاخ و طارم طاق
عز او درگه ای عز و جود … مامن مشتوق و ناله عشاق

له یمدح الامام جمال الدین
وهو استاده

ای کرده درد عشق تو اشکم چو بحر … دی ابر دم سرشته رعشق تو در ازل
ای نی بدل جان بدلی بیست هر نوم … بس بی بدل جلوه که کند کسی بدل
کشتی شکوهی بشل اسرجمان عشق … تا امر نعاسی شنعم الله جهان زمثل
ترسم که روز وصل تو نادیده ناگهان … سر بر زند حشر فعم شب اجل
در جاده حسرتلو در بغاکهر و شب … با صد زنغ و حسرت و صد هم ازین فنا
در مشکلی فکند مرا عشق تو که آن … جز کلک خواجه کس نکشد زراه حل
صدر ائمه امام طریقت جمال دین … لطف خدای و روح هنر مایهٔ دول
صدری که جوهر سخنهای او رود … ادراک منهزم شود و عقل مستذل
شیری بود دشناهای صوت حروف … نطقی بود معانیه نحو و عال
روح از نهیب کلک او که جیحون است … الله قند نسخه سبحان لم یزل
دانش فروغ کشاده سراپرده فلک … هلالش فرو شکسته کله گوشه زحل

در روح ادمیت قضا صدری جمع نفس … در ذات او سرشته فلک علم و عمل
با حزم او طریق وجود فارغ از فنود … با عزم او دبابت و کدخدا ایمن از خلل
هر شد علم افلاک شرح و بسط او … بیت الشرف سد و چو خورشید از حمل
ای درد قار حاکی اخلاق تو من … فی حمه ثبات داوی افعال تو جبل
کردنی حسود تو بوجهی وفادنق … بر داشتی ز روی زمین علت جدل
صافی تن سعهر تا روح صفا … عالم نیست منبر تا چرخ ده محل
در بحر علم کشتی منطق تو میرود … بی بادبان عشق و لنگر جبل
در برق فکرتت نرسد ناوک عقول … در سمع خاطرت نشود عشوه امل
نه باد همتت بر خاک این جهان … نه آب عصمتت بر آتش ذلل
آن کس که با محاسب خلاق کمال جهل … نشناخت جز بحیله همی الکن انا قل
کشتا ز عنایت تو همه دیده خمیر نصر … نیرمش اگر چه بود همه برده حمی نصل
گوهرش همه فکر شد و طبعش همه مدیح … قولش همه مثل شد و معنیش همه غزل
ای نفوث و ملکه تو به تیپ شو ز … باران ده برگ و گل گوهر و اطلس و عسل
تا باد کافشان کند بر خاد و سرو … تا ابر چتر فشان کند بر حضیض و تل
ابر در جواد خاک تشنا بارد تیز رو … هر مرغ زغم باقند در حالت و چل
وآن بر بسیط باد کر از آن و کش خرام … هم در زمین بر انیه کو ناقه و جمل
گاه از نسیم ابر دهد خاک بر عبیر … گاه از نثار ابر باغ چون کلل

در باغ حلم هر گل نو شکفته باش … دشمنت هر سر که کل افتاده در جعل
پای زمانه بی تبع تابع تو لنگ … دست سپهر در مدد حاسدت شل

یمدح الاجل عزیز الدین طغرائی

خردمند ادو شبی گفتم که ای اکسیر دانایی … همتی بی مغز هشیاری بی همت بی دیده بینایی
چه گویی در وجود آن کس که تاج ناکسی دارد … که تو با ابروی نقش خاک پای او شایی
کسی کس جهان بی هیچ اشکالی از عبر … جهانی کامل آمد خود با استقلال و تنهایی
زمان در امتثال نهی و امر او بجان واله … که ممکن نیست در تعجیل او کنج شکیبایی
زمین در احتمال بار حلم او بجان عاجز … که صد مثل هر هست کنج ز آن سو نوانایی
دم کرد ستان عالم را لذت مایه فضلش … که گردون نیست بر سر زان کردم مینایی
نظام عالم از ما بیدق او بیند … دلی که نه غوطه داد دست جهان از موج رسوایی
ز حسن یوسف رایش مصر چرخ حاری در … داغ شد با یک خار دل دیده زیبایی
بجذب همت او در زمان فرا باز کرد آمد … کدام روز که عکس تو الحاج بقدرت رائی
کلا تحریش قضا ستی لشکری هر جهان شامل … که روزی بهر کار الله هست عمر در سایی
و گر بر آسمان حاش بحیب سایه افکندی … زمان آدست و فی در مسیر بالای بر جایی

حسام حرمتش در یمنی آن خاصیت داند
که از نفی نقرب کرد کش زخم بیلاست می

بخاک پای او یعنی ردای کرم کرددی   که از نسبت شرف گیرد بعز بر آسایی
هوا مالا ب عفت از خجل گرد موکب اوش   اگر خلعتی کی جوانش سر آمد ابن آسمان سایی
بهار دولت او کر هوای معتدل دارد   که گرد هر حرف را لنازه گرد ایام برنایی
بهشت آرد ضمیر نازنین نسیم روشن   اگر یک لحظه در خلوت سرای فکر شد رایی
ببیند نظر نرگس نلو ند لغت سوسن   اگر طبعش سایه دحبار العالم آرایی
نه از دو حسن قسم را اشیانه ورکی تب لرزه   ز طبع او تا هر مسکند کانی و دریایی
زبس کز غصه طبعش تفکر مسکند شبها   شد نیست اندر و فرق جه او مایه سودایی
اگر نه فضل طبعش هوا را لجاشی بوخی   صبا نقش بنیان اگر زدی بر یک زنسایی
چو نیسان اگر کنار خاک بر گوهر کند شاید   چو سوسن خط ازادی جهر کل عشر دعنایی
ز طبعش در بخی خلد روان صاحب و صاحب   زد سنش دیلطی نیسان رسوم حاتم طایی
قضا هر سلعتی یاد دست او لو یده کهنی   که در بخشش نه دنیا ستطی دائم نه دنیایی
و لیکن بر کرم و احب بوده وش شوخی   چو کال هوش کش از نغمه ابروی بخشایی
جوابن اوصاف بلو هر که هم یا خرد گفتم   بدین دعوی که بن خندد هر معنی جه فرمایی
خرد زان بهشت الحوم اگفنا کبار هم   ظفر نشانی همایی بکل هر شد اندایی
عجب زانک دانی و می دانی که چی حاتم   بسم هر ساعتی گویی نشانی بان نمایی
کرم باور نمی داری   نمایم چونک بنمایم
عزیز البیر طغرایی   عزیز البیر طغرایی

بود

الا تا کاه حرکاتش بوخ کاهی دهد افراش   ز ارابع روز و شب همواره تاریخ بیمایی
از ان کاهش نصیب دشمنت حالی کاسی ماذا   وزان افزایش او را تا قیامت بستعلایی
بهر کاری که روی آورده خمش گفته تو مبلغی   برا این کار دین باید تو با این کار دین تابی

وله ایضا

یمدح السید عماد الدین ابو الفضل الهراتی

چو شاه زنگ بر آورد لشکر ارمکمن   فرو گشاد سرا پرده بادشاه ختن
چو بر کشید فلک دام از بسط هوا   شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن
هلال چرخ بدید آمد از شمال فلک   مثیر چهره زخ یار و خم جو قامت من
نهار ع سر الکفنی که مغنی ست دقیق   درای قوت ادراک در لباس سخن
خیال انجم کردم بهر تحسس خیال   جنان نمود که از کشت زاد برگ سمن
یکی چو فندق سیم و یکی چو مهر زر   یکی چو لعل بدخشی یکی چو در عدن
بچرخ بر متعجب کناه همی کردم   بکام فکرت و اندیشه او وطن
بهیج منزل مقصد نیافتم ره   بجادوی سبنا ناهل آمن دیار دن
مقیم منزل هضم فهم دیده   دران عمر و تویی جکل و بدیع بدن
ببیش خویش برای حساب کون فساد   نهاده تخته مینا و خامه آهن
از او فرودکی خواجه ممکن بود   مروی که رای منیر و نکاتی خلق حسن
خیال خویش هر که دلبرانش خو   ضمیر پاکش هر رای تیرکان روشن

بنجم اندر از نشان زمانه کیس ترکی   که گاه فتنه ببندد زمانه را گردن
ز بی زاهر ساری ممنین صخره گذار   ببر بعشکاف تیغ شیر اوژن
فرو دارد و بدو منزل کنیز کی دیدم   بنفشه زلف و سیم عارض و سیم ذقن
رخش زنی می جی لعل و بر بطی بکنار   کباقوای چو نیش همی نماند حزن
وزان زیس بجوانی حکم کند گردم   که بود ده همه فنی چو جمع یک فن
صحیفه نقش همی کردی دوات قلم   بدیهه شعر همی گفت زبان و دهن
خدنگهای شهاب انداز شب شیر افکن   روان چو نور خرد در روان اهرمن
ز بس تراکم انجم چنان نمود همی   مجره از بس از گوهر بسته شد شکن
که در غبار زمین ارو هنران پرنگ   که مهر ای مهر بار گاه صلاح زمن
جلال دین و شریعت عماد دولت و ملک   مدار دین و جهان قرار فخر و شین
جهان فضل ابو الفضل کز کفایت اوست   نظام ملک و جهان نظام ملک حسن
سپهر قدری که للّه مهر قدرت او   تمکال شیر شکار دست و شیر سا افکن
سپاه همت او نا رسیده دست فلک   بشاخ دولت او تا گذشته با زغن
نه سوره هر بعدلش کشیده بیخ سپهر   مشیر حرخ نمش جشید طعم دشمن
ز بیم او شوالدید در مظالم او   ضمیر دشمن او انه قرین اهن
ز تف هیبت او در دلش نشد جمر   چنانک برخ غبار در دل اوین
بجنب دایم منیرش سیاه روی خرد   بجای نقد و نقش فرو ذکم بر ان

ببیش دستش و طبعش که سنجا و سخن   دقیق در یا زنیف و زبان غل الکن
از این حر اشوا کو جود را الحسام   بر از دگر نتوان بسنگ طلا بر سن
حکایتیست از این طبع آب ده دریا   روایتیست از از دست ابر در بهمن
هنر زجد ساس طبع با فقست شرف   گهر ز صحبت لنز دست با فقست ثمن
آیا بپیش تو در بسته کردن ایام   و یا بمدح تو بگشاده کیسی توسن
یکی هزار ایکر بطمع چو کلک شکر   یکی هزار زبان نصیب هر سوسن
جهان نشسته و تو جان جهان فرهند مشت   جهان جان ما بجان نست زنده کانی تن
زفر جاه تو دایم بضیحه منحی خوی   ز بهر جشن تو نوا است ستنفس بر مسکن
صدف بگوهر و نافه بمشک دنی شکر   شجر بمیوه و خار او خزان بمن
از آن صدف که جو اعدا او نوامد   بر بک زر عیار و بعمدی بسنگ و چمن
ز سیر این بود آن سر و از در بستان   ز شرم از بود آبی زر در روی کهن
ز بهر همت کمال نیست دا انده   ز بهر حالش منطلی نست اسبتن
بسیط مرکز گردون گوشه کو نه بهر   محیط گنبد گردون بلون لون فتن
اگر چو فار و فار و سو بعهد و مال   مخالف ذکر او زمانه دمن
نهال در کلدش هم زلطه چو فار در ان   بیاد بر جدش هم سپهر فارن

وگر ز غبطت و غیرت لشکر نه تنست
زبان لاله و خ بژمرید دشمن

ازان چه نقص تواند پذیر کمال ترا / چو سال و ماه نیفزود ابد دوام
بمدحت تو زبان زمانه تر بودست / ازان زمان که ترا شد زبان بلیغ سخن
همیشه تا که کند باد جنبش و آرام / همیشه تا که کند ابر گریه و شیون
بابر جود تو همواره باد خلق آرزوی / بباد نیل تو بادا ملک دل زمن
موافقان تو سوسنه باد نعمت و ناز / مخالفان تو همواره محنت و حزن
هزار عید چنین در سرای عمر تو باد / هزار بخ خلاف اربن ملک مکن
چو طبل رحلت روزه بزد مه عید / بشکر روزت او رایت نشاط بزن

بمدح الاجل العالم ملک الکلام قطب الدین العبادی

ای شاه جهان آفرینش / ای گوهر کان آفرینش
ای محرم خلوتی که آنجا / محبوس نشان آفرینش
ای بلبل بوستان تجرید / در شهرستان آفرینش
در جلوه کشیده کشف لطفت / اسرار نهان آفرینش
در عهد وجود گفته بهرت / کی بخت جوان آفرینش
ناجسته ز فکرت روانت / تیری ز کمان آفرینش
در شیوه اختراع و ابداع / با نام و نوان آفرینش
از ذهن تو بیت بعینت / زاسیب کمان آفرینش
بی فاتحه ثنا نبرده / نام تو زبان آفرینش
کم کرده گران رکابی تو / تیزی عنان آفرینش
در نعت جهتی هلال همت / فارغ ز نشان آفرینش
در صفت علوّ نعتت / برتر ز بیان آفرینش
نابسته نبوده تا کی بوده / پیش تو میان آفرینش
صیت تو گرفته صد ولایت / زان سوی جهان آفرینش
ده یازده قبول دارد / بر کل مکان آفرینش
بیشست زکات مایه تو / از سود و زیان آفرینش
سوگند بجان تو خورد عقل / یعنی که بجان آفرینش
ای نازده آفرینشت راه / عبادی و آن آفرینش
هر هفت مجلس بهار دست / در فصل خزان آفرینش
سرگم شده نعره مریدانت / در راه فغان آفرینش
افتاده بر آستانه سمع / مست از نفس روان آفرینش
لوزینه استعارت نیست / آرایش خوان آفرینش
نقد سخنت چو رایج افتاد / در دادوستان آفرینش
صراف سخن کم نفس کلیست / بر طرف دکان آفرینش
بر سینه نقل کل کمال جست / کهنا نومدان آفرینش

[illegible]

بمدح الاجل العالم عبد الله السرخسی

حکم یزدان افضال کرده بودست / کز جهان بردو محمد ختم کرد زهتری
این ما نوع هنر معروف شد فرزانگی / وان بلخاص شرف مشهور در پیغمبری
حکم این در شرع و دین از آفت طغیان مصون / رای آن در حل و عقد از روح هر طالع بری
داشت از اطعمه مکوش آدم / دارد این از دیده بر لب علم الله جاکری
حکمت آن کرده در بحر شریعت کوثری / همت این کرده بر چرخ برین کی اختری
بنده برکردار حکم آن جهان فرمان پذیر / هست در انگشت قدر این سپهر انگشتری
هر که شد مطاع که آن دهر پنهان / هر که شد خدمت این کوه بخشش باوری
طاعت آن واجبست از بهر امن و عافیت / خدمت این لازمست از بهر جاه و برتری
آن محمد بود از نسل براهیم خلیل / وین محمد هست از نسل براهیم سری
آنکه دانش را موافق گشت همان هنر / وانکه حلمش را متابع گنبد نیلوفری
از سخای دست او جزو بست حاتمی / در هنر از رای او فتو عیسی حکم حیدری
داشت نادانی که هست ابر بحر و چرخ فهم / چو ببرکت طبع دقت او رای او مه گستری
نور رای او اگر محسوس بودی سکان / زادی تنها زنا بیتا شدن دیو و پری

جاکر الفاظ عذب اوست عقل ذوفنون / داوی احکام جزو اوست چرخ چنبری

دفتر نیک و بد کرده ور گرد اگر کلک اوست / کلکی چوبستی که هم کلکی کند هم دفتری
سمع مکشاید زشرح و بسط او جه اصم / جهد زبان نطق مکشاید با الفاظ دری
از ارادت اول و از فعل گویی آخر اوست / گر تفکرت بر سر کوی کمالش ملتزی
نه انحکم او کرد در گل آدم بندی / در میان خلق ناموجود بودی داوری
نحس بی منت و طبع لطیف او کند / ساحری عصر را در شاعری اندر شاعری

بمدح الامام الاجل صفی الدین عمر بلخی رحمه الله

زمانه گشته از این حضرت محترمست / ازین زمانه که این بلد کبریا گذرست
حل و عقد جهان را زمانه بست دگر / کی پیش کار قضا و مدبّر قدرست
کف کفایت و رای صواب صدر اجل / حل و عقد جهان را زمانه دگرست
صفی ملت اسلام و صدر دین خدای / عمر که وارث عدل و فضل ابن عمرست
بلند همت صدری که دست و طبعش را / قضا پیام دهد و قدر پیام برست
بجنب فکرت او چرخ گوی زمینست / بجای خاطر او بحر گونه شمرست
بقدر هستی چو گرد و اگرچه دهر / برای هستی خورشید اگرچه سایه ورست
مرحبا بنا سعی چرخ تا مشکر / بر عطیت او ملک دهر مختصرست
چو لفظش اهتمام زمانه بها / چو قهر شر آمد اقبال آسمان بهدرست
ز لفظ او مکر اندیشه کرد کلک گهر / ازان قبل که نهار دلش همه گهرست
زبهر خدمت اندیشه کرد اوست / زبان ما بسر صد زبان باکمرست

ابا زمانه مثالی که از سیاست تو — جو عالمی ز زمانه امل که بر خطر است
تویی که معطی از اعطای ممتلست — تویی که دیده نظار سخای حضرت است
سحاب دست ترا جود کمترین باران — محیط طبع ترا علم کمترین گهر است
باتش امید اسعافات تو بمست — بیاد کرده سموم سیاست شرر است
جو جوهر شمس همه عرض تو از نور است — جو ذات عقل همه جوهر تو از هنر است
سپهر بر شده رازی ندان ازان بلند — که نه طلایه حرف ترا از آن خبر است
جو اتصال سعود و نحوس چرخ کبود — رضا و خشم ترا در جهان قرار است
تو آن جهان امانی که در جلالت تو — قدر دو باشه ورد و ماه مانده شبرو است
عدو بخواب حسد سای فرو نبیند — بذار رحیل که بنیاد ملک دیگر گشت
وگر جه مایه خواب از رطوبت طبعست — خلاف نیست که آن از حرارت جگر است
شب حسود تو شامیست که ابد جان — که روز حشر صبحش بگاه حشر بر است
همیشه تا کی سری را ز رفق ماسبق — جهار عنصر و نه چرخ مادر و پدر است
جو جار عنصر از این جهان تصرف باد — کزین جهار جو نه چرخ همتت برتر است
بقدر و جاه و شرف در جهان سرافراز کی — که داد دین و هنر در جهان ز تو سیم است

بمدح علاء الدین

ای برفعت ز آسمان برتر — نور دای تو آفتاب دیگر
ای تو مقصود جنس و نوع جهان — وی تو مختار خاص و عام بشر

ور نه نان فرش بستی ستون کار — گو رفو کار خویش هر کس کند هله
خود خاک درگه تو حکایت همی کند — جونانک سطح آب حکایت کند ز صهره
گر نیستی سبق مرتبه در جمع وجود — ذات تو آمدی اول پس دهر را من
من این همه ندانم دانم که هر چه هست — در زیر چرخ و کرسی تو سید است بر زبر
در جیب چرخ اگر نفتد دست روزگار — در طول و عرض دامن آخر زمان گرفت
تا تربیت کند سه فرزند گوهر را — ترکیب چار مادر و نه پدر بلند
از طوق طوع گردن این چار بنده دار — و ز پای قدر تا دل که آنرا نه فرق سر
تا واحدست اصل شمار و نه اشمار — ده لیت شمار شادی بی شمر

بر مرکز مراد تو ایام را مدار
تا چرخ را مدار بود کرد این مدر

وله ایضاً رحمه الله

فی مدحه

صاحب روزگار و صلح من — نصرت کردگار ناصر دین
طاهر المظفر آنکه از ظفر — هست در کلک و خاتمش تضمین
آنکه از داغ طاعتش بکذر — تا مدار آسمان بهیج زمین
و آنکه از مهر خاتمش هر خاک — نیست القاب هیچ دفین
قلمش لوب سیم گنجینه زند — قاف و سین باده ترین
ور قلم در جهان کشد تیرش — باد کون را دهد نوی زمین

رای او جون در انتظام آید — دختر نعش را کند پروین
عدل او جون که احتساب آید — جد ثمار را ضرر کند ز جبین
بشکند لشکر امتداد انعامش — بموازین قسط بر نشاهین
آسمان چون بکینش پیروز است — دهر از ان امدش بزیر نگین
کر عنان فلک فرو گیرد — بخط استوا در افتد جبین
و ز زمام زمانه باز کشد — شش از ز رهه یکسان حرص
هر کجا حکم او گذارد شی — نکند شعلهای آتش کین
هر کجا امر او کشد بمره — نکشد بار قفلها دفرین
پاس او دست جور باز کند — دست یابد تذرو بر شاهین
ای ترا حکم بر زمین و زمان — وی ترا امر بر شهور و سنین
از بساد تو برده دهر بساد — ببین تو خورده جرخ یمین
برکه کبریای تو شب و روز — اشهب همت و ادهم شب زین
نوک کلک تو ران دار قضا — نو ظهور تو رهنمای یقین
طبع داغ ترا نشان برند — فلک از کهکشان و جهان سرین
آسمان از زبان کلک تو داد — در مفاد ین گار ها تلقین
لعاب از مهشت منعم تو برد — ساز صور شکران و فرهه دین
قدرت تو بعینه قدر است — خود خرد شاهی کند تعیین

نتواند که گوید آنکه آن — نتواند که گوید اینک این
جز تو صاحب قران نباشد از آنک — همه حضرت هست جره قرین
لف نسبت زند حسود و کلک — شیر بالش نخشت شیر عرین
حسد کی شود ضعیف قوی — بو دم کی شود نزار سمین
صاحبا بنده را درین یک سال — در مدیح تو شعرهاست ثمین
وانده اثبات آن معانی کر — جو خط و لفظ تو خوش و شیرین
هر کرا او وسیله است خان — نه همانا که حال لیست جنین
که ز خاک حریرش بستر — که ز خشت تو قفش بالین
خدمتم کی دهد نتیجه جو هست — سحر ذکر و دولتم عنین
همه اندوه کار باید دید — شادی شاد مان و جرح جزین
شاه مات غنا شدم جو گرد — یک پیاده عنایتش فرزین
جکنم کشتن داد عنان — جلمم کو کشاده دار کمین
لخراس روزکار جرخی را — که بجاه تو دارد این تلقین — تمکین
خود بیرسی یک ز روی عتاب — تا جه خواهد ابر مسکین
وقت گو جیست و عرض تنکه جرا — دل غنیمار جرخ داه یقین
نیست دلی سکونه زمانه کسی — کاضطراب مرا دهد تسکین
تنگ لصان که جز تو هر که بوذ — ننهد پای زان سوی تحسین

تا نفس را طبیعت آرا مر | تا زمان را کند تنفس ایس
از زمانت بخیر باد دعا | وز زمینت بطبع باد امین
یمن و یسری که آن زمان دارد | دایمت باد بر یسار و یمین
ساحت بارگاه عالی تو | برتر از بارگاه علیین
دفترکار دافرش شب و روزت | حافظ و ناصر و مغیث و معین

ایضا له فی مدحه

صاحبا حشمتت همایون باد
طالع روزگار مسعودت
صولت و سرعت ذهن و زمانت
در هوا پای ظل رایت تو
دفع سوء المزاج دولت را
خاک و خاشاک منزلت شرف
از تن اکم غبار موکب تو
وز پی غوطهٔ حوادث را
کرد جیش که متصل مددست
روز خصمت که منفصل عقبست
تر کچی بی دلغ طاعت ناید

عید و نوروز بر تو میمون باد
زینت شکلهای گردون باد
باد رکاب و عنانت مقرون باد
فتنه بر خواب امن مفتون باد
لطف تدبیرهات معجون باد
ظهر منبر و تیر ذیق ن باد
حصن سکان ربع مسکون باد
موج و جیحون موج جیحون باد
مدد سمک و کوه و هامون باد
مغتنک بر مه شبیخون باد
از مراعات نفس بیرون باد

زد که بی مهر خاتمت روید | قسم میراث خواد قارون باد
کرنه لاغمان دلت زند دریا | کوهرش درد دل صدف خون باد
دست سروار دعای تو کند | الف استقامتش نون باد
در کمر جز بخدمتت بندد | نی شراش ایلیون باد
وقف توجیه رزق ادمیان | اسمان از الف تو قانون باد
جاوداں از ترازوی عدلت | حل و عقد تمامش موزون باد
در مصاف قضا نهر عدوت | تا اشمتیر بند کلکون باد
در کمین علم کرت خصمیست | دهر بهر استقامتش اکنون باد
در جهان تا کسی وافر و نیست | که دشمن بر افزون باد
ضمان خزانه دار ابد | عز و عمرت همیشه مخزون باد
انجرا اعمال صالح شد | از ایادیت غیر ممنون باد
وز قبول تو مشرب سخن | خاک در حشم مکنون باد
ور مشرف شود بتشریفی | قصبش ماه کرد اکسون باد
صاحبا بنده را اجازت ده | تا بگوید که دشمنت هر
میل در چشم و کلک ناخن | نیز در دیده و کیر در کون باد

وله ایضا فیه

بدان خدای که هر جنبش وکذشت او | مسافران فلک را قلم نفرسودست
بدست احمدی کافران قریش | هزار معجزه رنگ رنگ بنمودست
تنا و دان فضا لب حلم بکشادست | بلا بنفحه بقا بام چرخ اندودست
کمال لم یزل و ذات لا یزالی او | نه هر چه نیست نقصان بود در او سودست
در آن دستی املاک قیرکای و هم | طناب نوبتی خرمنش نمودست
بکین سلطنتش در مصاف کفر و فساد | سنان او که بخون دلش بیالودست
سیاه روی سپهر کبود کسوت را | دخش زنک که رقت بخشت بر زدودست
بس از خزینهٔ حسن و جمال خرشیدش | کهاف حسن و زکات جمال فرمودست
بیاض روز ببالونه هوای شفق | هزار سال برین خاک تیره پالودست
کهی بصبح شکار انگار کرد دست | کهی بدخل دخان هر اثر نفرسودست
که صوت کره منزل آشنایی کرد | نه آنکه از لب او هیچ گوش بشنودست
نه بر زبان کدا بینه لم | نه بر خاطر
نه که عقیدت من شد | هر کز اساس بودست

ایضا له فی مدحه

نوال کسی کز النار خاطر تو | نبات تا ابد اندر نعیم و ناز افتد
خسرد سزای تو با معی مکرر آید | هزار سال در اندیشه دراز افتد
ببیست مدح تو هر کریم نمی | جمال فتنگه با صلاح کز نیاز افتد

عجب خلاکه اندر نشیب کوی تو هماد | کهی فنیب شکاه دلی فراز افتد
ز حرص مدح تو باشد که از هر مخ | لطیفهٔ شلانم خنه باز افتد

ایضا له فیه

بحد آنیکه وصف جو نبیش | همه اسباب عقل بر هم زد
کانی کس مشیتش جه کشت | صنع بر یاک هر دو عالم زد
شحنهٔ امر و نهی تکلیفش | خیمه بر خاک و آب آدم زد
روح را فتنهٔ مقدس بست | طبع را خرکه مجسم زد
که اگر بنده انوری هرکز | بخلاف رضای تو دم زد

ایضا له فیه

صاحبا گوهرهای تر ا | جز الماس عقل نتوان سفت
کرده ای از عقل دانش صحر دماغ | جان بجاروب هیبت تو برفت
نطق من در حجاب شرم بماند | خرم اسطلاب عجز بخفت
جبرئم بر بدیعه خان نماند | تا بلغ بدیهه گل شکفت
خود تو انصاف عز به جو مثی | جز تو بی انشا تواند گفت

وله فیه

ای صاحبا که صدر وزارت بجاه تو | با اوج آفتاب زند لاف برتری
فرمان نفکند زیر رکابش رود جهان | بار دفکاد سوده غبار بد برابری

بر هر که ابر عاطفت سایه فکند — تا حشر ... دریا نوکری
دست نقد از قسط ضمیر تو غیب دان — شد دعوی خدایی و لاف عنبری
احوال مُبرمی و گرانی شاعران — دانند بزرگان که شعر همه شاعری
شد مدتی که عمده من بوس تازه کرد — با خدمت مبارک همچون انوری
واکنون مرا ستانه عالیت روز و شب — کش آسمانه باد برای ماه و مشتری
از لطف شامل تو طمع دارد این قدر — کاخر چه می کنی مکافات ... خری

ایضا له

ای خداوندی که هر گه اطلاعت سوی بر کشد — دفتر کارش خط خذلان تا ابد بر سر کشد
گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد — جانوران از قعر دریا باز خاکستر کشد
ور نسیم لطف تو بر شعله دوزخ وزد — دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد
رونق عالم تصرفهای کلکت میدهد — ور نه تاثیر جواد ثخط بعالم در کشد
بر سر کلک تو تن تیغ عالم را جست — تا با ستحقاق ایند کلک نفع و ضر کشد
تیر گردون کیست تا ی د همسک دوزخی — کو بدیوان قلم یک حرف در دفتر کشد
گر بهر تیر شه مکان کند کلبن رواست — پینه ای کیست کو دماغ سه خنجر کشد
صلحهام ... را اشرف خاص از دولت — تا ابد از ام رنجت آسمان بر ... کشد
کیست آخر کو نخواهد از پی سر رفعت — ذیل تاریخ شرف در عرصه محشر کشد
آسمان گر نوید حلقه اسلام دهی — هر زمان حلقه بر در ازین سر کشد

تا عروس بستان را دست انصاف بهار — از میز شاطلی در حلیه فریب کشد
... نوبسان عمرت باد با سرعت هشت — کا بر اندازه همی در جهان لشکر کشد

در صفت کوشک خواجه ...

ای همایون دار سپهر کار ... — گشته فارغ چون سپهر از کرم پرورد
هم سپهر از دفع سقف تو خجل — هم بهشت از غیرت صحن تو بلا ...
اشک ابر همرنگ شعر تو سرخ — روی آن هم شاخ زرنیخ تو زرد
آسمان هم زانچه رفت حل شد — ... رنگ از غیرت ستاره ها ...
ساقی و زنده ... منت و فرق — از تو تا این گنبد گیتی نورد
جنتی در خاصیت از هر ملک — چشم و طر ... عندآر کرم و سرد
وستنیهای تو شده سعی تا فتد — حمله ها یو که تمام از شاخ و برد
یا ملت دانیس استعداد نطق — ور نه دایم با سک در ... دود
بنده و آهنگ طرب با صدا — گرنه تو ... از طرب عکس و طرد
آسمانی و آفتاب ما جست — آفتابی کاسمانی چون تو گرد
آفتابی کز کسوف حادثات — دامن جاهش نیارد نیست کرد
آفتابی کاسمان ساکن شود — گر نه اندر او کو نیست کرد
گفته داودش هر شب معراج جاه — افتاده و ماه را کز ...

دست داد شکر ده در اطلال رزق — از زور احتمالی از پیش خورد
فضله روزی نعمتی همه برد — هر کرا آن دسته ما شد پای مرد
تا نباشد آسمان از دور دور — تا نگردد آفتاب از نور فرد
باد همچون آفتاب و آسمان — در نظام کار وجودش ناگزرد
گشته گرد مرکز تدبیر او — گاه تقدیر آسمان تیز گرد
بوده در بند فرح نفس نجام — تا فرح تاریخ این نفشست و فرد

وله ایضا

ای بر سیتم فلک خدا نخست — شهد شر جهان شر کشت
گردون بحر دغت که تو جس — گیتی بخر ... دغت که شکست
بر کشتی عمر حقیقه کم کن — کین نیل تیم نهنک است
در کوی هنر مباش کان کوی — اقطاع قدیم شاهد کست
با جهل پناه کنه ان ماع — بر بند همیشه بار بکست
منصب مطلب که هر کجا هست — هر جز و این همین دو شکست
بر کردن لحب با احرار — اکنون نظر داست با اهن کست
در پنجه موش خانه مکن — زینست که ناخن پلنگست
تا جهد آرزو نیست — بر اینه امید ز کست
بو بی بزم نهج شادی — امان این چه کلیم واین چه دکست

عالمت بند باد و دهر غلام — آسمان تخت و آفتاب افسر
عید فرخنده و قرین اقبال — ملک پاینده و معین داور
چون منت صد هزار مدحت گوی — چون جهان صد هزار فرمان بر
دیر زی شادمان و دشمن یاب — کامران ملک دار و دولت خور

له ایضا مدح الوزیر

ای چو عقل اول از آلایش نقصان بری — جز سپهر نه بر جهان از بد و طرب سروری
هست تشریف ذو علی نسبت سکندری — پایه تست ... از ثنا بت قدم شد برتری
سایه و خورشید نتوانند پیمودن تمام — گر ز جاه جوش در عالم بساطی گستری
تا تو باشی مشتری را صلح و مسند رسد — گر دولت زر شود خورشید ... مشتری
تو در آن مجمع بدین منصب رسید ... — ماه با سکی بر ورشد زهره بلخیا کری
ما زبس مانده هم راه اگر آصف بود — کاروانی که رسد هر گز بگرد لشکری
فرق باشد خاصه ... جلوه گاه اعتبار — آخر از نقش آلهی تا نقش آزری
آصف از آن ملک صبط ... — ... سلیمان خود کو انگشتری
آن شنیدستی که روزی کلک ادریس عیان — اینک ... تمکین او نا بد ز افسر آهری
گفت نیلوفر چو کلک از آب هر سر بر کشد — ... انشش کلک ادریس سر ... اقدسری

آفتاب انجم ارکان [illegible] منزلت | همچو کلک ذره شد بر گنبد نیلوفری
ای بجایی از خداوندی که آن جای نیست | بی توانی هیچ علا از منش بلندی
بر بساط بارگاه هستی می حسب آفتاب | چرخ کفش جوش را خندد بر جای بری
باز راه هر کم بساط تو بدای بهوده | عرش دالی زیر شیها از تا تغافل نیستری
در حضر جیب که از فرط تجبر کم شود | سم و زان قافیه سری فراس و بحزی
از قصورها به یال از فلک سرمایه دان | کرنحاشی می کند از خدمت تو انوری
خود تو انصاف شد در بارگاه آفتاب | هیچ کس خواش را گوید چرا این گوهری
کرخلافش رفت از وعده تو ذوالله کردار | مشمر از عصیان خود دانم که خدمت نشمری
ور نه هی سکه تن بیسنطی می کند | تا از او زری چنان کرنند کان بادا اوری
عقل فتوی کی کند کس یک کار جا نیست | ورنه حسان رکست اشمعرضی معزی
راستی بطوطیان خطه اسلام را | یاوه خود خاموشی دانی چه باشد کافری
نیست مطلوبش بواجب زانکه هر نوبتی | بی تقاضا خود خداوند اقوام عمهری
اسد بن نو بخرد تهدید کردش که ها | جای سر حاصل زنفس و نازدن جوهری
عشق کف ای او نبی دانی چه منیوش امر سخن | شاعری بسود امیز روحری کر سلحری
یک از انصاف خواهی هیچ حاجت نیست | تا طرب و فرخی گوبی و طرز عنصری

جهد کن فی صدر دنیا صاحب عادل عمر | مدح کلی کهنه شد دیگر چه معنی بر وردی

سایه اوست ابر سر که امداد خیر او | نرجش لخزان نهاد جز نیک اخترى
جاکر او ماش شیخاکه مسلم باشد | بس خداوندی که بر اقران کنند زاق جاکری
تا بود در کارگاه عالم کون و فساد | چار ارکان از ایم که صلح و کامی داوری
بسته باد این چهار ارکان بسمار دوام | دور عمرت زانکه عالم را تو دیگر دیگری
بایه کردم مسلم دور کردون زیر دست | سایه یزدان مرنی حفظ یزدان بر سری
از جهان بر خوردان | منکر که در خورد تو نیست
نیست او در خورد تو | بلکن تو اورا در خوری

المقطعات

در حکمت و همت و تعلیم و فرصت وقت و وعظ و تعبیر ظلم و اخفای عدل و شکایت فلک و منع ترویج [illegible]

ای جوانبخت پیر ملت و ملک | صدر دنیا امین دولت و دین
ای چهل سال نام و نسبت تو | علم استین دولت و دین
خامه و خاتم تو ند همنوز | دریار و یمن دولت و دین
تخم ذکر جمیل کاشته کن | عمرها بر سر من دولت و دین
داغ ذکر نام نکو بماد سنی | سالها در بس دولت و دین
دیک در عزم تو فضل ببند | همه شکر و فیض دولت و دین
ژرده در حزم تو قلعه نهان | همه غش و سمین دولت و دین

نظر صایب ترا که گوید | اسمان بیش بین دولت و دین
قلم منصف ترا خواند | چرخ چل متین دولت و دین
چشم زخم قرار کجا بینند | تا تو باشی قرین دولت و دین
راستی به ترا توان گفتن | خواجه راستین دولت و دین
از تو معمور بود خلدین کاه | حصنهای حصین دولت و دین
ما قیامت چو باز دوخته چشم | ماند شرع رین دولت و دین
دیر ماند ای بگونه گون اثر | اختیار و کین دولت و دین
تا کس از افرین سخن داند | بر تو باد افرین دولت و دین

در تشبیه صفه سدید حدوی گوید

مرکجا این صفه همایونم | دایه خاک طفل کردونم
در بهاداد افلاک نمودار مر | در علو از زمانه بیرونم
از شرف پاسبان کهسار دم | وزیر باد شاه کما مونم
نه زبسی جمال محرومم | نه بفوت کمال مغبونم
در قامت نصل زبان همه شکر | بای مرد سدید حمدونم
اینک آن دلند از زمانه مستم | که قامت الف نجم نونم
بالخیر فرع زیب و حسن و جمال | که جهالی بسیست محزونم
چه شود دکر من کو اینک شدن | زایر بسک هما یونم

تا بیفزود کرد دامن او | اب روی جمال مسعونم
مخلص اینک نام و دانش را | جوت کردون و جوت ذوالنونم
اینک بادست کوهر افشانش | قسمت دلو و ماهی قانونم
بادل او عدیل دریا ام | باکف او نظیر جیحونم
اینک انا قبال او هر اینه ی | صدف خند دُر مکنونم
از پلی کان حسن اخلاقم | وز ذکر بحر نطق موزونم
در جهان کس کمال تصدقش | کر تقدم استقام افزونم
گنج قارون سه بکس ندهم | تا نشد جای جنس قارونم
دعوی می کنم که در برهان | نشود زرد روی کلکونم
خود خلاف از میانه بر دادم | تو نه کر کی و من نه شمعونم
آن که گوید ترا که مزدوری | باکی گوید مرا که ملعونم
با جو من دوست کرچه ملعجبست | اشنا شونه نا کس و دونم
من چنان بوده‌ام که اکنونی | تو چنان بوده که اکنونم
کر برین ما به اختصار کنی | هم تو بینی که در وفا چونم
ورنه می دانک با برون فا | مختصر عذر در سخن نیم
بک زبان ساکنت رها نکنم | تا زسکار دیع مسکونم
یا ز غیرت هلاک خونت | یا بطوفان تلف کنی خونم

در تشبیه کوشک عز الدین طغرائی گوید

ای نموداری از تفاخر فلک — ساکنانت مقدسان چو ملک
اوج سقف تو دارد از سماک — بیخ صحن تو همنشین سمک
گر همی بین میان جنت تو — دای رضوان همی فتاده بشک
تحفگی داشت دید دهر و ندارد — داستی حلاوت تو نمک
ذلک کوکب عز الدین — آنکه کوکب ورای او نه فلک
آن همه ابداع و امتحان علوم — دای عالیش و کیمیای محک
آنکه در حفظ مدت همیوش — با حصول درج خلاص درک
آنکه تعیین پایه قدرش — زاهرش بود فراز ترک
کرده تاریخ رسم او منسوخ — سمر و رسم دوده برمک
عادت سالهای عمرش باد — همچو تاریخ پانصد و چل و یک

در بن کوشک که وصفش گفت

عز الدین انوری را فرود آورده بود مگر در حجره آن نزول نزول نبود این قطعه گفت

ای مقر عز تو را خرمی دار القرار — دایم از اقبال همچو دار القرار باد
از مکان تو فلک قدر زمین بسطت شد — در بساط خود فلک و فرش زمین بنیاد باد
گفته ای از دی ای از دیر و لکن — جا و فراغ جای نیست جادمای ارباد

رامک کفی طبع ما را شاد کرد اندر کاه — کاه و کاه صد دلی صافی طبعی شاد باد
بایه شعر از عذوبت برده بر لسان — آسمانی از آنکه تر شاکر در تو استاد باد
باد شهرت را که دارند نسبت از زبان — بر سر انتشو بر طبعت خاک در کف باد باد

کمترین بنده کار از بندگان خاص نیست
ای خداوندیت علم از بندگانت یاد باد

هم در بیان تقاضای گوید در فرزند او در مکتب شاد

ای شده گزاف و خال جو تو — دست دوران آسمان نسرشت
تخم از لطف در نفس کمال — چون تو هرات روزگار نکشت
یاد کردی زانوی ظهر — باز بر پشت روزگار نبشت
غرض او نفسی و خدمت تو — همه الفاظ خوب و صحبت زشت
ده سرایی که تو نخواهی بود — در و دیوار او خبیث و درشت
خدایی که کعبه خانه اوست — که بود کعبه تو لم چو کنشت
میزبان اول الهی خانه — رؤیة الله تحت بام بهشت

در حق فرید کاتب خوارزمی گوید

و پیراهن کتان او خواهد

ای پایه دانش از دولت عالی — وی دیده بخشش از کفت روشن
یاد نسیم و بوی خلق تو — یعقوب و نسیم و بوی پیراهن

پیراهن زدت تو دور از ما — تا حشر و نه گرفته پیراهن
همچون ع جیب و قلم دانند ما — دستت همه و آفتاب همه کردن
اما بچه فن تو انما دیدن — ای ده همه فن چو مردم پاک فن
از جیب کتان سنبلی تو — سر بر زده قلیتانی تعیین

فرید کاتب نجم بود نوبه بازخواست این قطعه گفت و با نوی

فرستاد

ای انوری تو بی که به فضل و هنر سزید — احرار روزگار و افاضل نژاد می
بودند در قدیم امیران شاعران — و اکنون شدند مسلم بر شاعران شهی
هستند خبر که هستم دور از بو ناتوان — اشکم چو ناردانه و رخسار چو بهی
مشغول بوده که نکردی عیادتم — با خود مرا محل عیادت نمی نهی
نی از بلیه سرانداز اثر طبع — خیره خیر طبع و تحفه زابلهی
باری دعا توانی بی دوستان مرا — دل گشت مرزان و از صبر شد تهی
گوید طبیب بهتر کام روز عم چو — و اینک بکرد علت آغاز در بهی
عم زانکه خدم که زمره ی بستود — در صحبت عالم رسم بزم شهنشهی

آن جنت نعیم که گر در جهان بود
ممکن ظهور جیب ما و کی فنا کمی

چون قاضی محمد حمید از مقامات بپرداخت انوری این قطعه بدو فرستاد

هر سحر کان شد قرین ما حدیث مصطفا — از مقامات حمید الدین شد اکنون ترهات
اشک اعمی دان مقامات حریری و بدیع — پیش آن دریای مالامال آب حیات
شاد باش ای عنصر محمود با نراد و تو — رو که تو محمود عمدی ما بنان سومنات
از مقامات تو گر فصلی نخوانی بر عقل — حالی ای نامنطقی جز اصم باشد نکات
عقل کل خطی تامل کرد از و گفت ای عجب — علم اکسیر سحر داند هر قاضی القضات

دیر ماندی ای دامی فقرت عالم ناپدید را
افات بی زوال و آسمانی با ثبات

و انشا له ایضا

صدری که از دولت دین جهت نما نسب — آن خواجه شرع است که سلطان قضاست
آن عقل مجرد که وجود کمالش — هم فاعل جنبش و هم اصل شانست
از نسبت او دولت دین هر دو حمید اند — این دایم و آن دانه که داند جهانست
اوصاف منزلتش جز اصلی و وجو مثالست — کان را همه اوصاف فلک فرع و فرونست
کر دون کفایت مکتفی ده رکابش — ای چه عجب کسب شرف کار کفایست
لو فاحوادث اکر افاق بکیرد — بر سلك او باش که حوری کمانست
ای آنکه شعب پایه جاه تو نیاید — ذات تو جهانیست که بیرون جهانست

ای قبلهٔ احرار جهان خدمت تو همیشه
تو کعبهٔ آمالی و زو قافله [illegible]
گردست بشطرنج خلافت برج رخ
در خدمت میمون تو کو راه و فا رو
ای کلک گهربار تو موصوف بوصفی
آنش که بروایت شود جیره بمیزد
کلک تو شها بیست که هرگز ننمیزد
فرخنده قدوم تو که کمتر اثری زو
اقبال جهانی جو مرا نشو و نما داد
مرسله جنان کوفهٔ حادثه بوذم
بوسیله دست تو رها در جهان
تا مقطع دوران ملک الجهان پیر
بادا بمراد تو جهت فتح و جه دوران
و من خدمت منظوم که طلوع اشاد
زان باعث خوش خوان نرسانید بخدمت

در خدمت احرار جو صوم و صلاتست
هر جا که رود ذکر تو کو بی عرفاتست
دربانی او آل قدمش کو بذماتست
آنرا که ز بسملی قلم هم وفاتست
کان معجز او صاف و صفاتست
وین حکم نه حکمیست که محتاج ثباتست
گر چه فلکش دجله و نیلست و فراتست
تمکین و ولاتست مرا عالی عاتبست
ابر است قدوم تو و اقبال نباتست
کفی که عظامم ز لکد کوب رفاتست
در قربتم دست تو گرداب حیاتست
هر لحظه شو فتح دگر گونه کراتست
تا بر اثر نعش فلک دهر بناتست
دو شیره بکر کاب و سخاتست
کز شعر غرض شعر نه او آن دواتست

و ایضاً له فیه

بحمد شاه گر کنم رای نظمی — نه دشوار گویم نه آسان فرستم
ولیکن بسوی جناب حمیدی — اگر وحی باشد هراسان فرستم
ز فضل و هنر چیست کان نیست او را — نکو نام اگر بود آن فرستم
همه شرم دارم که پای ملخ را — سوی بارگاه سلیمان فرستم
همی ترسم از ریش خند رهی من — که خار مغیلان ببستان فرستم
مرو قطره چند سوی سبا عمر — چه گویی بر آب حیوان فرستم
مزوره چند خال زمینم — چه گویی بر چرخ کیوان فرستم
چه فربای ار صدمت سنا طاهر — دهشتی بمهر درخشان فرستم
با بار گران نکهت میوه بادی — نسیمی بنزد تو ببستان فرستم
همه روضهٔ فر حشبشت بکسر — شوم د سنه نبلغ برضوان فرستم
همه لقمه بس برخوان عقلم — از آن استخوانی بلقمان فرستم
سخن هست فرزند جانم ولیکن — خلف می‌نباشم گر جان فرستم
نه شعر است سحر است از آن می‌نیارم — که نزد ید موسی عمران فرستم
غرض زین سخن جز بلخند کو بهم — فلان را سمی سوی عمان فرستم
بمعبود طیان و مدح حسان — اگر شاه اطباع حسان فرستم
همانست این خدمت انتحا تشا — که مرز بهر کدبکان فرستم
دل دعوی عشق او کرد یک شب — از آن شب برآنم که برهان فرستم

فرستاده شد گرچه قطعه تیامد | که زنگار را هم سوی کان فرستم
زکم دانشی کاو کردون جو [illegible] | سوی شعر گردون گردان فرستم
دگر نیز چرا ما جو ستم سواری | چنین خرسواری بمیدان فرستم

وقال لجاجه

مرا انوری گرچه با توانگر | همه از سخن زاده کان فرستند
بنان نارسیده مرا تنه بس او | عزیزی که هیچی بتن جهان فرستند
جو نی بر کلمه ور واشد مقرر | زخلد برینم همی خوان فرستند
ولیکن جو او بر سر گنج ماشد | چنین سفته از دو اسان فرستند
بجز گنج را جای ویرانی آمد | همه گنج خود سوی ویران فرستند
بدانست ای کوم بستهء طبعم | از آنم همه روح و ریحان فرستند
مرا اوحد الدین در ایام بهمن | همه تحفه این نیسان فرستند
بماند آن دوست کو دوستانرا | غذای دل و روح جان فرستند
زیبت الشراب پناه کرمان | سوی هر قدحهای جوان فرستند
دلم را از آن حضرت ابو بسلیمین | همه دارو [illegible] فرستند
بخندد خرد که بر کسی کو نغمات | ببلبل چنین گلستان فرستند

در عذر نارفتن بعیادت منتجب بدیع گوید رحمه الله

ای بر سر کتاب ترا منصب شاهی | منشی فلک داده برین قول گواهی
جاه تو و اقطار جهان یوسف و زندان | ذات تو و نحوی فلک یونس و ماهی
ملغم ده [illegible] قلمت غبن توقف | نادیده نظام سخنت تنگ تباهی
نقش تو نه نقشیست که [illegible] | گر نسخ ماهیت اشیاست گواهی
زلف خط مشکین تو یک حلقه [illegible] | نسخه‌ایست که خاصه ز اسرار الهی
بل جذبه‌ای نوک قلم گاه روایت | بند فتنه هیولی سخن صورت کاهی
جز رایت سلطان ضمیر تو نجنبد | نقد [illegible] براتش برجو سپاهی
معلوم شد از عارضه تو که کسی نیست | بر چرخ سراسیمه گر محطی و ساهی
خوش باش که سیاره مر اختران [illegible] | یاد آن ز سیاره وز یوسف ماهی
کفنی که مرا رسته جو [illegible] تکسر | کم کرد سر رشتهء صحبت تباهی
بود مدبر من همه اصحاب منا [illegible] | وز جنس شمالی که باصحاب ملاهی
الا تو که دانی که زمانیست نبودی | ازین سخن من دو شتابی و ماهی
بالله که بجان خدمت همه تو خواهم | ور خلق نخواهم که مرا نیز تو خواهی
لکن ز وجود و عدم من چه گشاید | گر باشم و گر نه نه فزایی و نه کاهی
ای رای تو آن روز که از غیرت اصبح | هر روز بنو جامه بدزدد ز نگاهی
مر مهر دو سیم [illegible] شب [illegible] | تا ضد سپیدی بود ای خواجه سیاهی
تا ان سته انصاف [illegible] | حال تو که در عمر [illegible] تباهی

[illegible] کمال تو همین دید | کی بر سر کتاب ترا منصب شاهی

مسیح و دانش خواهد

حسام دولت ای خدای داده ترا | جمال الحمد و جود علی و نام حسین
نمای آدم و لوط و تو جمله از لفظ | سواد عالم بین و تو جز سواد العین
جمالت [illegible] روز | بدیدن تو خداوند من جو ذو القرنین
سعادت فلکی طینت تو جز سرشت | نمود از دو [illegible] تو مجمع البحرین
جو ذکر جاه تو کردند آسمان [illegible] | جو عرض قدر تو دادند اختر [illegible]
نحسب حال درین قطعه [illegible] | [illegible] دفتر [illegible]
مرا که طوطی نظم [illegible] | جو جوزای [illegible]
اگر هبوط و همای کیک [illegible] | بجه بر بود مسیح و [illegible]
شوم جو [illegible] سراسر | شعر [illegible] طاووس [illegible]
کنم جو فاخته [illegible] | که کوه هست [illegible]
سراسر همه جا بی شکر [illegible] | و گر [illegible] غراب البین
بقات ماند [illegible] | که [illegible]
حسود جاه ترا آن الم که [illegible] | چنبر [illegible]

مدح زین الدین عبدالله

ای بر کسی که از شما [illegible] | ملک را دولت و دین را زین

بود رای تو فالق الاصباح | کف و کلک تو مجمع البحرین
روزی خلق تا بیوم الدین | کشت که ز دست سخای تو دین
ز آسمان تا بپایهء شرفت | از مهیر تا بآسمان تا بین
سقطه‌ای تو سواد مسکون را | ای ز دست [illegible] سواد العین
بسر آنکه گوید ت و بلا اوود | که بیاورد کربلا حسین
نبود شبی اگر بود عاجز | ای ز دنیا [illegible]
قطعه از کشیدن کشتی | اشتری [illegible] کونین
ای سلامت بصحبت عطشان | جرمان چون ذو القرنین
نادر [illegible] علاجت اندر پاک | [illegible] عظام [illegible]
خواستم [illegible] | [illegible] این
[illegible] | کش عبادت کند غراب البین

در [illegible] حسین [illegible] گوید

[illegible] اجمال [illegible] | اسم [illegible] تو اسم [illegible] حسین
بر وجود تو مجمع الامال | [illegible] مجمع البحرین
عرصهء همت جهان واسع | که [illegible] کونین
[illegible] و فا برابر دین | بیش طینت عطا برابر دین
حال [illegible] و حالت [illegible] | کشت [illegible] ذو القرنین

استظهارم مکن بدانکه مرا / کر همه نقد نیست بس البین
من که نحویم که من نحو اسم جنس / تو که نحوی من ندانم عین
خود چو معطی توئی و سایل من / بیش ازین عشوه بس مانند سیین
ای چو سیمرغ جفت استغنا / بعد ازین باش با غراب البین

از اب ادغوزین وخیمه خواهد

ای با خسروی که زیبی جاه جوش / فلکت را بجاه سنبان امدست
ازین ملک علام تو لعبی جهان / کبا خشتهیم ببران امدست
که داند که زیر برقع تا برجه / بروم حه جرخ کدان امدست
خیولش که امده جهای ملان / لمانکی برا این جهاز امدست
باکسی که حم ز دمان هر که عم / جو لطف تازه مرد فرار امدست
ترا سهل باشد مرا ممتنع / نه بای قصد سنان آن امدست
بدان راه کم کار من کوچ تنگ / که کوبی که من کریان امدست
از آن اسب که اسپی مرتبست / بریخ و یک خیمه بان امدست

وله ایضا مدح جمال المشرف

هر جمال و شرف که دارد ملک / از جمال جمال اشرافست
خواجه مس عام آنکه کفش / در عطایا ذکار اسلافست
دخل خش کشرف تا عرسیست / خرج جود بس زیاد ما فست

اوحد الدين اسعد را كويد

مرا مقصود فرزندان آدم / ز فرزندان صدق خود شمردست
خداوند اوحد الدين خواجه اسحق / که کیتی بانه کیماش خردست
کرش بینی بکوای آنکه بابت / ز دریت با به کردون سبردست
خبر داری که فرزند عزیزت / چه بای امروز جوانی فشردست
بپای امده مفکن دست کیرش / که اندر دست و بای دست بردست
فرید الدين كاتب كدام عزم / که چهر ده منی سیکیش بردست
کریمی جبر هر چار طرفیش / بدست جار خوارزمی سپردست
بنتوانی شنید آخر که کویند / کدکر صاحب سخن مجموس دردست
بایی چند ابش باز روی ار / اکر دانی که لنزانش نزدست
مصور باد از حوادث نفس عالیت / الا تا نقش کیتی باسردست

وله فی غیره

ای شه قطب آن که دوران / که ز تقدیر ساختست بجدی
هر خطه خطه اشیا ست / همه باکنت تو ادنی شی
حکمت الله نفاذ کشته خان / که کجند در انقیادش تن کی
طالع جاهت ازان کشیده سرست / که بود مشرع ضمیرش بی

کر تقلد کنی عمارت دهر / نشود هیچ کس خراب ازمی
آدم از نسبت وجود تو یافت / اختصاص خلفته بیدی
جون عطار قلم بنود ازی / اب کردد زواحل جدی
جهر رکاب کرم کران کردی / خاک کردد عظام حاتم طی
قدرت کفت روز عرض الست / جهر خرا کرد لخطار الخطی
کای علی خرج این خشم بر کیست / همت کفت و همت علی
دوش با اسمان همی کفتم / بر سبیل سؤال مطلبکی
که مدار حیات عالم کیست / روی سوی تو کرد کفت ای
کفتم این را دلیل باید کفت / هیچ دانی که می چه کویی هی
بیر ارسه خر همی کویند / من الماء کل شیء حی
تا کی بی راجو سر و نیست قلم / ده بار دو تموز و آذر و دی
باد بیش جهان چو سرو بپای / پای تا سر کمر بسته جو نی
پوست بر دشمن کفن کشته کم / همجو مرکم قز ترا کم بی قی

مدح جمال الدين محمد

جمال دین محمد محمد آنکه رای / جمال حضرت و صدر و دبیر سلطانست
نفاذ حکم قضا قدر تیغ که در وسعت / حل و عقد ممالک منوجه و دوانست
سپهر برشد تا رای روشنش دیدست / زبر کشیده خورشید و مه شبانست

زمانه در دل کنی عدم ضمیری را / که در وجود بکنجد کمال او آنست
وزارت از سخن او چو جان ملجمست / نیابت از قلم او چو جسم ملجانست
بیش اینه طبعش اشکال بود / هر آن لطیفه که از رهن کار بنهانست
از اتصال کواکب و زامتزاج طبایع / هر آن اثر که ببینی هزار چندانست
بجر جابتش از حادثات امان ندهد / کدام کشتی بخت و کر عطوفانست
بکارخانه دشش اندیشه همی باید / به از کذشته که اندیشناک و حیرانست
بشد دعای الوان جان بدش نسیق / که از زمانه بر و بندهای الوانست
من بر حضرت خاص محب و شیون / صبور نیست بلی صبر کار مردانست
بطول قطعه کرانی مکر جهم از پی آن / کزین قطعه در عرضکاه ادرانست
همیشه تا ز فرزند سپهر ارکان باشد / همیشه تا ز مرای کمال نقصانست
مباد هیچ بکی ان سپهر و ارکانش / که آن کمال و بی سپهر و ارکانست
ز طوق طوعش خالی مباد کردن دهر / که بس یکانه و فرزانه و سخن دانست

در مدح کمالی شاعر کوید

شعرهای کمالی از سخن / پای طبعش سپرده فرق کمال
کرچه نزدیک دیکران نظمست / مجلس از مفردات دهم و خیال
سخن خدا معجزست مرا / در سخنهاش سخت لایق حال
کویم الله خزانهای ازل / بند موزون طوطیهای لال

مایهٔ شان داده از مزاج بهشت / صدف جود امجد متعال
همه را دیده چشم صرف خرد / همه را سفته دست سحر حلال
بمعانی فزوده قدر و بها / چون جواهر ز گردش احوال
از نقاب علم چو رخ بنمود / آن ماه اختر مبارک فال
آن جواهر چنانک رسم بود / زرفشان همبر عقد اطفال
ریخت بر آستان خاطر او / روز مولودش آستین جلال
چون چنان شد که در سخن بشناخت / حلقهٔ زلف را ز نقطهٔ خال
دست طبعش برشته شب و روز / دست بر گوش و کرده مه و سال
اوست کز خاطر جوانش تیز / شعر زاید همی چو آب زلال
خاطرم که گوی برباید / بکفایت ز جادوی محتال
چون بدید آن سخن بشهر گرفت / از همه گفتها صواب و محال
ای مسلم ترا به ... در اشعار / فی مقام مبذله در امثال
طبع پاکت چو بر سؤال جواب / وهم تیز تو چیر بر جواب سؤال
تا زند دست آفتاب سپهر / بر عرض جنوب و عرض شمال
آفتاب شعار و شعر ترا / بر سپهر بقا مباد زوال

در مدح شجاعی شاعر گوید

شعر
شجاعی ای خط تو دام و دانهٔ علم / هزار مرغ چو من صید دام و دانهٔ تو

زمن زمین خداوند مرسوس و مکوی / کی ای زمانهٔ فضل و هنر زمانهٔ تو
نزاده مادر گیتی بصد هزار قران / نه چون تو یا چو جگر گوشهٔ یگانهٔ تو
چو کودکی که بر سلطنت زمین بد امراو / چو عوبکی که نشستند بهوا ز شانهٔ تو
اگر ز روی ضرورت کرانه کرد ز دوش / ز خدمت تو همیشه شدم ز خانهٔ تو
تو بر زمانه نه لنگر مرکشاد سیمرغی / که خوابگاه مگس شاید آشیانهٔ تو
ز جاه تو نه عجب کاختران کرانه کنند / بر آسمان نه وزان آسمانهٔ تو
مرا ز خدمت تو جاه تست مانع دسترس / که جای بلبسه مر اجازت کرانهٔ تو

وگرنه مردمک چشم من چه خواهد آن
که معتکف ننشیند بر آستانهٔ تو

بمدح امین الجمال رحمه الله

امین الجمال آنکه از جاه و جوهش / که گردون بسر آید نه پا سنبرزد
چو دست گهربار افسوس گردون / ببرد و بنیر ابر کوه چه بیرزد
بملک طالعش زنده هیچ کس را / که در حال عوش اجل بر نخیزد
فلک سلع عزماه نویسش داند / گر انجام همت جراعی برو بزد
گر مسیم سیماب شد بشنش آتش / که هر جا که بر آید آن می گریزد
که از موج دریا طبعش کم آید / که گوید که از کوه دریا نخیزد

برو برابر کوهر چه بیرزد

از پیر خود خرقه خواستن

ای ز تو بنهاده کلاه ز سنی / هر که بنا مد کلهش از دو برد
نام تو اوراق سعادت نبشت / جاه تو الواح نحوست سترد
از خلفا ذات دوم چون رفت / نام مبارک بکند راست برد
چون تو کرا در صف عرض جهان / عارض هر دو جهانی شمرد
باد صبای کرم تو جهست / آتش آز از تن آدم بمرد
خسرو فلک ما تو چه کرسی ساخت / نرد تقدیم تو انست برد
دوکه در این عهد زهی طلح تو / صاف تو ای باقی خم جمله درد
در کرم خاک کسی نیست کو / پشت زمین همی تو نولحب سپرد
باد تو کنند بیر که کشد / کبک و عماری نه مجالس خرد
ای ز تو آن کشتند پای کمال / وی ز تو حرص رخ دست برد
مرحله زان جاه تو کم کرده‌ام / باشد ازین شوم اکثر جو کرد
عزم بر آنست که عمرم رود / پای بر آن عهد بخواهم فشرد
خرقهٔ تو پوشم همین قافیت / قافیت اول یعنی که برد

بمدح شمس الدین به رفز

الخادم

ای بسر اعدا و اولیا بیرون / در مکافات این و آن شب و روز
برمکی جود فایضت غالب / وزدگر جاه قاهرت کین توز
بذل فضیلت همت چو دولت / کرمت دام تو ز گر اموز

داده بی میل و کرده بی کینه / دور این مایه سان صبر سوز
غالب دوستان بدل شیر / حال دشمنانت را سک بوز
ای کفی هر دو در تصرف تو / مالک هر دو بی بلا و بدوز
دانک اقبال خویش را دیدم / باغ دلگشای جان افروز
گفتمش هان چگونه داری حال / زیر این و رطه باف حادثه سوز
کفت دست خبر نداری تو / که بکوی مار کشت اختر کوز
حدثان کرد رای پای افزار / آسمان کشت مرغ دست آموز
شب محنت باخر آمد و شد / شب عمر روز و روز من نوروز
روز نو اندر نهفت است اکنون / از مراعات شمس دین به روز
باد عمرش چو جاه روز افزون / عمر اعداش عمر برف سبوز
وقف بر باب دین سلطان / انچ گویند گو فیانش کوز
جاودان از فلک خطابش این / کی بر اعدا و اولیا پیروز

سؤال عنه

اوحد الدین که در جواب سؤال / بدهد داد علم و ستاند
بهر زرگی جواب این فنوک / بلکه بحر بفضل بر خواند
آنکه داند که حال عالم چیست / بس تو لاید کزان خطر داند
هم تو لزکر تماند اد جه سبب / عقل آنجا همی فرو ماند

لجاب وقال

دانک از هیچ روی نتوان گفت — کی نه آمد همی و نشو آمد
ماند یک چیز آنک خود گفتند — کرچه حالی تو آمد و دا مد
زانک پیش نیاز و لجب نیست — کرنه نفع کس قضا را مد
لم ها افعال او نباید از آن — که سبب هر میانه بنشا تد
غرض مطلق او غرض دور است — فعل او که بفعل ما ما مد
هیچ مدرس نیست جز تسلیم — خامشی پیش او نیز نیکا مد

مدح بهاء الدین اعز الطبیب و ابنه

جز بهاء الدین اعز دا سلخ عز ملوم شد — شکر آن نعمت بو لجب کرد آن العالمین را
کرد کلوش هم از آن ابر و نعم حاد هم کرد — مثل آن حاصل نبایند بحر ملک کار حسن را

آنکه خان محمود سیرت — مهتر مسعود طالع
نام سیرت داد او را لرح اللخر — نام طالع داد این را

ای کرهی که هر کس امید — هر چه دست ابتکار دست تو دست
لغزی گفته ام که تشبیهش — هست احوال مشکل تو جست
لیک از پارسی و تازی او — جز مرکب کی دو حرف نخست
در زبان هر که بینیدش گوید — یکی از نامهای دشمن تست
باز نی جز زبان پیش افتاد — هر کس ماند شرح سخن جه سست

والحق باقی نماند از تازیش — هست خطر شمایلش بد دست
مر مرا مشی که خدمت تو — دو نظم ما بلطف بشست
داده آن عدد که بر کف داست — بشست ابهام از رکوع آن جست
بد از نحته سد و کرنی تو — که تو در بصره ومن در دست
بدو هست نیستی مرسا ند — تا کی مرفوع هست باشد هست

در مدح خداوند خانه گوید

خرد دوش از من بر سید و گفتا — کی ای پیش نطق تو منطق فسانه
بگو چیست آن ظرفه جنبا ددلها — کی از لفظ و معنیش دام است و دانه
دلم گفت خاموش نام ظهیر — کی هر حاکم عدلم اند هیبانه
هوا و نفاق اذیان مکن تم — کلام رشید خداوند خانه
رشید لختیار زمانت و طبعش — در این فرح حور زلف و ثلیده شانه
قوی باشد اسر زمان تو الحق — که گردد کسی اختیار زمانه
زه تربیت بر کمانی نماری — که آمد همه تیر او بر نشانه
بمانید با بلا کر تا جهان را — جهار اشنا هست و نه آسمانه

مدح بهاء الدین علی

بهاء الدین علی کز خرج جودش — دمی دریا و کان از خوش دلی نیست
دلش با بحر اخضر تو اما نند — و لکن کز بدین ساحلی نیست

نشاد معدن آزادی بیانی — کی از انعام عامش ممتلی نیست
برو در سایه اقبال او رو — که زان به کیمیای مقبلی نیست
حسودش گفت کز امثال این مرد — جهان را خبر بدین بی حاصلی نیست
کو هر کفتا که بالله از هر آدان — یکی همچون بهاء الدین علی نیست

لغز — بالعذر

ای زمین راز بهر خدمت تو — آسمان با تو کهن ثنا گفته
وی ملباس خاطر و تو داد — در اسرار لختران سفته
راه عدل بهار خاطر تو — بوستان کمال شکفته
دامن همت تو کرد فساد — از محیط فلک فرو رفته
من ز بیداری قضا و قدر — ملکتی همچو بخت خود خفته
تو نرسی که اختری چو زحل — مرمر اسمان آشفته

که از ان خواستن گوید

ای همای همت سر به سپهر افراخته — کس جو سیمرغ نظیری در جهان ناساخته
دو سر چرخ گرکس و چشم افلاک همچو غراب — با زهکام هنر کر هر جو باز افراخته
طوطیان نظم کلام و بلبلان زیر نوا — جز بسوی گلستان داده و بنواخته
نخست بیذادت خروسان سحرکه خبر را — از بلکه جز کی هست انجم صبح انداخته
تا نباشد هدهد طاوس در کس عدت — نیرهای زرد سنجهای اخته

قهرشاهین اشقام اخگر دل پیش — خم هر لمعای شرر مرغ از آسف ملک اخته
نیک نی لکر زنان تکبی کوشش تو — از تجملها بلکه کرد سخی فاخته
لحق قمری بقا حر تند و اسدحشم — ما جز ذنب عقها دلها زغم پرداخته
برد زنب از کبک و تیهو بر دعین اختیار — مانده اند شسته جنس قفص ما ماخته
هر یکی جون ما یک لکلک عار باید گر — سوی ابر دانشی دایم اندر باخته
جز عواصل همچ بر پی نماند لطف — وین غلامک کنجه کنجشکی ندارد ساخته

کرمتی کن باره از آن فرستش کز مشره
هر دو زاغند این دو شهر لوار کشته تاخته

فی الحاجة — بالدخول

ای آنکه لطف تابش ثاقب تو — هر شب ز فلک اهرمن ریابند
مومن بزبان بر سپس از ابجا — نام تو پسر و کنیت تو خوانند
خورشید جهان را بهر صفت — از رای تو نور دگر ستانند
بر چهره کیستی اگر نبودی — خالی ز سیاهی شب نمانند
کیتی ملب خشک نی مراداش — محدث تو ای عجب سانند
منشی کلک با فنون انشا — بیش قلم هر بیت برند امند
راز قلم امد حروف معجم — کلک تو بر انند و نتو انند
بر سده تو کاسمان بر غبت — آن خواهد کانجم برو فشانند

جون سایه نشانده است انوری را … عشق تو و زیر کونه او نشاند
کرنیست اجازت باد خلوتها … تا آیت الراحمین نخوانند

لهُ ایضًا فی غیره

ای تو مخصوص احسان سخن … جمر بو ترای وتر ده معنی قنوت
سمت هر کامت سعود چرخ را … کشته دوران کل خبر السموت
روز کاری هر کمال نا قصان … روز کار الطلس کند از برک توت
تا جو قرص ارزن و حوت غدیر … تو جو قرص افتاب برج حوت
ضعف ما مرد سیمرغ تو نشست … تو فوی باد و نصلی ما انقوت
بیش نظم جمر نسج الوحد تو … جیب نظم ما نسج العنکبوت
کرچه در تالیف ابن ابیات نیست … سر غنی و سی کودت
رای عالی در جواب ابن مبند … لم یزل ابجا السکوت السکوت
ای بحق نفحی لا بنام … باذی الله حفظ جی لا یموت

وله ایضًا

ای بنده کی که در مهر بکی و جاه … قلعت از چرخ هفتمین بیشست
عقل با دانش تو نادانست … دهر با همت تو در و بیشست
دیدهٔ دیدهٔ ذکای توست … اختر مناظر بداند بیشست
باری ماس دولت بکشته … کرکت طوق طاعت بیشست

نود در چشم دشمنت نارست … نوش در کام دشمن نیشست
علی در کفایت کف تست … کف تو در حمایت خویشست
بنده دا اکرچه کمترین هنرست … ایچ بیش از جهان بدکیشست
مهمی که دارد اندر پیش … دایم اندر نشاک و در دل ریشست
جز بسعی تو بر نخواهد خاست … بنده را این مهم که در پیشست

در تقاضا … بی کوید

ای خداوندی که غایت احسان و سخا … ابر در جنب کف ملک و دریا زورست
جود در نجل از کف تو مرد و مخرت شد اند … گر ز طبع سعنفر و در هم کافورست
بنده را اندرست ده ساله بیوسته کبیر … کز قرابات بغر و ز وطن مهجورست
ده قصیده است و جهل قطعه همه مدح تو … که باطراف جهان منتشر و مشهورست
بجنبن سابقه کس را خبر ز تو که دید … کز غم دابته روزش جو شب دیجورست
سی کرمی که در باب خبر ده مکار … سعی تو انکه در بسیار همه مشکورست
بر سر ش سایه فخر هر که کمالخواه افتاد … که ز تقصیر فلک کار فلانی نورست
الله ید شده است کنها کد ننا شر ثمن … با تکه چرد انتقعد شیزجی ملک معذورست
تا مشفت بر طاقت ز دهر کرکف … که ز آمد شد خدمت عصیم د نجورست
همه جنان شنکجی بهر کام دور بنشیند … کو بخدمت سفر سند دو جهان معذورست
همه جمر ازین کهنه دو صندوق بست … که بر آتش کمان همه کس مغرورست

خانه جز خانهٔ بو بکر ربا بیستی کرده … اندر و هیچ طرب نیست که مخطورست
ای هر تا که بروی رفت بد عمر و هنوز … در رو دیوار تهی همه نا معمورست
حال او دور شو با کرم خویش بکوی … تا نکویند که جشیما ذ مروت دورست
صله و بخشش و ادرار و مواجب کذاد … اخراز عربد نماشد نه کم ان مزدورست
عید مکه شعر و سی شد و سوره ملکبیر … ز انکه تا اکنر سود ان الخلق نقد رست
دانند این قطعه جو بر خواند خواهد گفتن … تا چنین عید و عروسی ست جای سورست

ولهُ ایضًا فی غیره

تو آن کریمی کافراد اصطلاح کفت … بدان رسید که کان هیچ کرناله کند
جنانکه شد حم سرد از نوال دستت ابر … که اشک حسرتش ابر کار ژاله کند
بیاد بزم تو هر ماهی اسمان دوشب … ز اهتاب شراب ع زمه پیاله کند
بس از ظهور شبه جو کل خوان حو بد … ز عکس تابش مهتاب جهان تا له کند
جو روی یابس تو بر حادثه ترش کردد … بخاصیت همه دندانش جمر سفاله کند
تراجربن همه در دیگ دهر با بجه هست … که بخت خواطر دیا باز و نواله کند
کتند قرابه کر دعوت تهی نه د شفق … بشی که زهره بیادش شلط کاله کند
بفن شناس که مر بخشش اطلاق دهد … بر از امید که او غنت طلاله کند
بجای نوبت سپهر دوم دو دو سر زیر … همه سپهر سیم را بر و قبا له کند
بعهد دولت او سد نلج فیر بی … اگر نه دختر نعش ار زوی ماله کند

[illegible]

غلام کمترکسی ام که در کنی نر حال … بست ابحت سرای خاله کند
بنده کو ادا نیکو بود که با جو تو بی … بمر دو بجی واجمهای حاله کند
جای کنبذ نیلو فری د شعله جل … زبانهٔ تقسیم جمر زبان لاله کند
فرضه دار که مرا جبر کی حواله کند … بر فر انکه شمایم همی حواله کند
فضیلت کرم تو از شرف من ست … که احتباس جز فضلو مضاله کند
بقات باد که ما ده کار ز عز و شرف … سپهر سال بعز دت هزار ساله کند

در منع تو دیع کوید با کمال الدین مسعود

ای بطالع جو نام خود مسعود … وی بهمت جدای خویش رفیع
اسمان از مطلع عالم کون … امر و نهی ترا بطوع مطیع
بتر ماه لعبند را داده … بصبای دوام مراج ربیع
دو طلایه است عزم و حزم ترا … سیر شان جاو دان بطی و سریع
متفق شد که در مصالح من … بوده هم تو خصم و هم تو شفیع
عاطفتهای خاص تو داده ست … صد رهم بی بنادی از توزیع
بدعی تو منه درس مدت … که بود از خصایص تو بدیع
خدا ای که جز بد سوکند … هست شر کنجی و تحش شنیع
بی بتر و یج ابن خطم هر کز … این توقع نبود از ان توقیع

بمدح سعد الدین و کفتست سفطته

ای سعد سپهر دین کجایی / کآثار سعادتت نهانست
مانیم ز زمانه گر کرانی / این هم ز نکایت زمانست
این عالم قلب مبادلات / آیین کدام دوستانست
ما را بارک غم تو هر شب / هم خوابهٔ هجر استخوانست
زان روی که دوری از فراقت / با سال تمام تو امانست
سالیست که دیده بر آبم / بر طرف دو دیده دیدبانست
رخسارهٔ کارنگم از اشک / در هجر چو راه کهکشانست
روزم سیهست از آنکه چشمم / از آتش سینه پر دخانست
خود صحت اند ساله بلاله / کو مرد غریب ناتوانست
برخیزم و گرد شهر گرد حالش / در حبس گران انجه سانست
از دست مشو ز سفسطهٔ من / پای تو اگر چه در میانست
سری دارد که گر بگویند / گویی تحقیقت آنچنانست
آن شب که دو عالم انجمن شد / گویی که دو محنت آشیانست
واجرام نحوس را بیکبار / در طالع عافیت قرانست
وز عکس شفق هوای گیتی / یک معرکه ملمعهٔ سنانست
گفتم که چو شب کران بکا بست / تدبیر می سبک عنانست
مهمان تو آمدیم و یا نیست / یا کین از آن دو مهمانست

تا از در مجلست که خاک کش / از خاک بهشت جاودانست
سر رشته کردم اشارت عشق / کان صحن نشین که جای آنست
مر شیر علم انک حکمت / بر جان و روان مرا روانست
بنشستم و گفته گر چه عزاوست / عیبی نبود که میزبانست
القصه چو جای تو بدیدم / کز منطقه نیک بر کرانست
با خود گفتم که او نه آنست / هر چند که خانهٔ فلانست
اگر جنات و گر جدش / حاضر شبهه بیم جهانست
دانی که تصلب بدین حد / نه حد تو خام قلتبانست
در جمله ز خود خجل شدم نیک / خود موجب طعنه عیانست
اندازهٔ رسم دانی امت / دانند آن کس که رسم دانست
بر پای نشستم آخر الامر / زان کو یکی هیچ کس ندانست
شد کم کنان چشم جهان / چون آن که کمان کج کمانست
گفتم که چو شب سبک ترک شد / الکفر که ساغر گرانست
خود تو بسه کاو دست مردی / بر جستم و این سخن نشانست
ور گوشهٔ طارمت سمکش گ / معیار عیار آسمانست
بر خاک درت نثار کردم / شخصی که برو نثار جانست
یعنی که کنم ز روی تمکین / که سدرهٔ منتهی مکانست

در هجو خواجه خواتش گوید

ای از دست تخاسر خادم … شرهای ملال نوشیده
اختلالی که حال من دارد … بیشتر بر خاطر تو بنوشیده
بنده ایام پیش و من خادم … از خطا و صواب کوشیده
بنم جو شیدهٔ دیگی دایم … قلقلش گوش تا بتو شنیده
از طریق کرم توانی کرد … بدو جوش تمام جوشیده

وقتی میان اوحد الدین انوری و اثیر الدین

فتوحی مماثله سخن رفت انوری که صنعتها در شعر مشاجی مسموخ شده است شعر روان و عذب مجاوبه بروایی جو بر خریک

و این قطعه در حال انشا کرد

صفی موفق سعی چو بابهای گفت … کی کرت هم هر روز نیست حر فرست
شبی مادر مستی بطبیبس گفتم … کی اج کهنه ار خنفکل نیست فرست
غلام را بفرستاد و بامداد بگاه … نه زان جهت که مشهوری بگاه فرست
بگویم از چه جهت گفت خواجه می‌گوید … کی گر عوض بدست ایست زد فرست

پس اثیر الدین فتوحی گفت مرا هم قطعه‌ی گفته‌ام اگر اوحد الدین اصغا فرماید ارتجالا انشا کنم

امیر نکی عمر بامداد بان آید … بنشسته عرض کنم و آن کلاه نفرستم
نشسته بوخی کاره حرف بتنها نفرست … سپاس دارم فردا کلاه نفرستم

بجسین گفت که چو خواستست خود داند … که چو بر بر نماید سب کلاه نفرستم
و کر بعیب کلاهی شمرد تا دو سه مرغ … هنی دعا ردت از بهر کلاه نفرستم

در هجو نجیب کداسالار گوید

کلاهی تنگ کرده مرا … اینک بیتی بجستن آید خرد
اینک اب کلاه داری جرخ … ای دستار خواجکیش ببرد
هر که دستش قبای خدمت نیست … بر کله گوشه زمانه سپرد
گر به نهره سبهی نمود … تا کلاهم ده ز دولت بستر
بس جو از قلت مبالات نیش … کس از این پس مرا کلیس نشمرد
دست از صحبتم چنان مکشید … وای بیرنه فهم خار بکشود
که نه محرم ستیم تا زکی الخم … چه نقرحوا انهم بصافت و بیند
گفت از کلاه چه کونه شمر … که کلاهی ناید ش ز دو برد
خبر برآکه راه ما غلطست … بسر راه باز کرد جو کرد
لر جو انم چرا بیرون گوی … که سفینه یک کلاه برد

و ایضا له فیه

ایا بابای ازان خطه برتر کشیده … کجا شد ز بس دست ایشان زمانه
قضا داغ طمع تراشد مسخر … قلم تیز کلک ترا شد نشانه
یکی قصه بشنو که از غصه آن … دلم می‌نهد بیچ آتش زبانه

درین شب که از خانه مجلس نشینم / کی باذاش بر آسمان آستانه
بردی و در پیش عالی رکابت / همی تاختم اسب و چه تازیانه
سر اندر دم بلد کر کشته تا زان / کشانت یکانه دوگانه سه گانه
همه راه می دادی افسون کو بشنو / چو اطفال را وقت خواب افسانه
که تا روز خواهی بنوشید و نوشید / سماع مغنی شراب مغانه
دلم از طرب موج میزد چو دریا / که ناخورده افتاد مکر خشک نانه
طمع نمه امار هر کلام رغیست فرمه / نخورد اند سر که پید شد دام و دانه
چو اند فنا قوامدی نانشسته / فرو رخنی خرده صوفیانه
که احوال گیتی نوابی ندارد / دل اجتماد از حالت ابلهانه
من خو بله در سبلت اغانی بادی / چو هر پیش خشک از ملافات شانه
که یک ماهه عیش خوشم حاصل آمد / صبوح تو و استماع ترانه
دلم در غم خدمتی کشت والا / که این بس حقیرست وان بس میانه
زبس شیر مردی و روباه بازی / برون جستی آخر چو بوز از میانه
کتاب تمانف کلاه سرخسی / کی همراه شد با تو از سلک خانه
یکی خدمتی بود و دیگر امانت / بر آن جمله دادی قرار شبانه
که فردا امانت بکه می فرستم / دو سه روز شد چیست جدّ و بهانه
بذیر دست کاکنون برون آمد سخی / بنه بعد ازین پای بر آستانه

سخن نیست در خدمتی حاش لله / که دارم از آن منّت بی کرانه
کله باز ده ای دشمنی کو نیم / که لعنت بر آن کو خلد زبانه

له غیره

ای باقلیم کبریای تو دست / آسمان شحنه و آفتاب عسس
جد گوبی چه خورده بوّاق / تو ندانی اگر ندانند کس
چه خورم چه سنج شش روزان / نبرد مطبخم بجز که هوس
بغذایی که مجمل روزی / بتفاصیل او رسانند و بس
که زمین و هوای خانهٔ من / همی سوز بیند و نه مکس
هیچ کز اسباب زندگیم امروز / هیچ معلوم نیست جز که نفس

له بمدح اثیر الدین فتوحی

مرحبا مرحبا درای درای / اثر خیر اثیر دین نمای
ای زمام قضا گرفته بدست / وی محیط فلک سپرده بپای
نه به از خدمت تو آلت جاه / نه به از نهمت تو کیمیای
از نهیب زمانه بی آرام / در رکابت زمانه نابرجای
ای بر افلاک دست کرده نقش / وی زحم شد کوی برده برای
بس گوی بوده کی سپهر / سجود اند اندر سرای
کای فلک با تو نیست هم بلند / وی جهان با تو خرد رخ نمای

کرم بر زمین من بخرام — بقدم هم بنه دمی بفرای
منزلا در حضر بزول تو نیست — جه شود ساعتی بفضل بیای
تو همایی بقدر و من کفند — بر تر و خشک سایه بر همای
ای کمر بسته پیش اختر سعد — اختر من تو نیز بکشای
کوی ارا سته سرای سرا — همچنین سال و مه همی ارای
جون رسم زحمتی همی اکر — جه رسی رحمتی همی فرمای
تا بود اسمان زمانه نورد — تا بود اختران فلک پیمای
باد عمر تو با زمانه قرین — باد قدر تو با فلک فرسای

له فی غیره

ای همه سیرت تو هنر و ثبات — جه کنم بی ثبات نی هنرم
کر خطایی برفت بر قلمم — هست اوستر هر قلم دنکم
تا نکویی که شعر نیکستم — حاش لله هم بر نیکم
انجه این نوشت محرر دوش — کر جه ... بهمه جان ...
الحق الحق برانچ کرستی — در خور هر عتاب و هر جنگم

له فی غیره فی القسم
مدهش با من و مکن دل تنگ
که ز بیگانه تنگ دل تنگم

بخدایی که از میان دو حرف — هفت چرخ و چهار طبع انگیخت
بوی کافور و عود و مشک آورد — رنگ طاوس و کبک و زاغ آمیخت
که مرا هجر تو بر سر — خاک اندوه و آتش غم ریخت
اندر مرد لخت لخت ... — ور نتم جان بصحبت تو کریخت
این چنین کار با زمانه کند — با زمانه نمی توان آویخت

له فی غیره

بخدایی که از شب تیره — روز روشن همی پدید آرد
بی قلم بر بساط آینه وار — صورت آفتاب بنگارد
که غمت لؤلؤی زاتش دل — آب حسرت زدیده می بارد

وله فی غیره

بخدایی که در پرستش خود — آسمان را رکوع فرمودست
دست حکمش بنیله خورشید — خز هر ... کار بیمودست
که زحشم زعشق خدمت تو — جان بعرض سپهر شک بالودست
این سخن را عرض دان که دوش — چرخ با مهر ... سحر بودست

له فی غیره

بخدایی که دست قدرت او — نیل شب بر عذار روز کشید
کین مرا نه ندید یک لحظه — که شما را لحنت و کواهند دید

نی شماهیچ برگل دل او
باد شبکیری صفا نوزید
هیچ یک از نه بجنبه جانش
مرغ لذات وعیش خوش نرید

لغز انشای عبده

ای رای ملکشه معظم
مه بر ورسال بخش ثانی
ای کرده کلیم وار عدلت
آبان خداپراشیبانی
حقا که شود بمهر ومه بر
دی ماه بموسم خزانی
در دولت او کراست نیسان
کار دولت هست جاودانی
باد ایم بساله شاد ماهست
روی رخت اصل شادمانی
ای خواجه فیلسوف فاضل
کز فضل یگانه جهانی
که معنی این لغز بو لجب
بینی اگر ببینی توانی
بالاخره همی که گفتم
از اول سالش ار برانی

سرکه وانکامنحولست

ای حکم ترا قضای یزدان
داده جو قلم کشاد نامه
تو عمدهٔ ملکی و ممالک
لو حسنت وکفایت تو خامه
در خاک نهاده آب وآتش
بیش سخن طوق بان نامه
در جنب کف سیاه کاسه
حاشا فلک کبود جامه
آن شب که دل از نشست میمون
با عیش جان مع الغرامه

در حجر کنک نصیر صباغ
بوذم چه خاصه وچه عامه
از جنک خال بو سامی
وز باده دماغ بی شمامه
بر دست جم یگانه بوذ
در کسوت جبه وعمامه
او را بطلب نکو جو کردی
ما را ابو علی شاذ کامه
در اش صبرحند باشم
ساکن جو سمندر وتعامه
این قصه حنر براب بنوس
هم سرکه بک ملم بکامه

تشبیه ناحض جیفه کپید

سحر کامون نزد خواجه رفتم
که بفراهین مراحات ومالی
بدست خواجه دره بلا دریدم
کز از هر بیه بد او را ملالی
در امنه رغلی وانکه بسفار
دبوذ از فرق هر بیه هلالی

لغز العذر

سرش عمله ا جو رمی توتی
بهر جم گویی سزای آن هستم
لطف دادی کشیدن با زبان
تا حاجت جرا نبیوسیتم
ندانم زبان سرزنش عم
تا برفت آن سعادی اندستم
حکم اد جرم من بوذ مردم
داور از لطف تو بوذ جستم
خواستم تا بانم نکوم
کرجه نمان دوش جهد دستم
بسر تو که ذات هشیاد است
کس نداند که خاد مستم

هر که شاه بیع نوا جستم
در عالم بجای بستم

لفخر الزمان المنجم

زمین بساحت فخر الزمان که خواهد برد
هزار سجده که الله الناس گونا گون

وزان سپس که رساند بسمع عالی او
که ای بحسب معالیت قدر گردون دون

بگفته شد که کلک تخلص همی گوید
که ای خلاصهٔ مقصود گردش گردون

توی که بر مه سیار اصطلاع توهست
ز اصطلاع صبا بو نبات خاک افزون

اگرچه در قوم انظم و نثر خود تنهاست
چو در سپهر ای تو دائم زینک سخن

هنر نعت تو در کام خاطرم دارد
هزار درج گهر مدح سینه مکنون

مرا چو باکرم خویش کرده گستاخ
همی رهم همه وقت سیم بیان قانون

گذشت مدت ماهی که ما تو لم سحیف
چو صوفیان همی الله مباریم اکنون

روا مدار چو عطی تو دست باز من
که حاجتم بوفا دیرتر شود مقرون

کتابکی است مشجر بخط من خادم
چنانک جهرم حلش ان القرون

سه گونه علم درو کرده تو علی التقریب
باختیار همایون و طالع میمون

ز من بغصب جدا کرده و کرده مرا
زغصه یاد دل پر درد و دیده پر خون

مگو که بسته که شایع زبان نبست
مضیق که دهد نطق را ز سر گردون

بنده گوار ادای حق شرح و بسط بود
سخن بکیست درو نه چرا مفید و چه چون

بگوی تا همه جا کار کتابک آن تو بنشت
وگر بخواهی سو که همی هم اکنون

سخن مراد مکر اگر توئی و جای سخن
که پادشا متواضع بود ولی نه زبون

چو در سخن خراسان ز عین اعیانی
کجور عیش خراسان خبر مخواه عیون

ایا سخای محامد غرض محامد نسب
عجیب و غریب عیون الفصاحت ذوفنون

چو گوهر حسود تو بر کوه ضعیف همچو خانه
چو کس همی به دهان باد و هیچ کس بر کنون

سزد که سر بفرازیم تدبیر دوستی
از آنک شوم ز بیست هست شوم کون

بقات باد بهر حرف کلک و سنت ولیک
عدد نه ساعت و ایام بل شهور و سنون

له فی المعما بمدح غیره

ای برادر نسل آدم را خلای ایزدی لطف
نام مهادادی ز دست بیش از تن و خشک دی که مهر

هر یکی را کنیت و نام و لقبه جمع او
بس ماه دستشان احمان خواب و خرد

حاسد آمود دود شاه ما طراد الدین لقب
کرموید شد نوبن معنی جل یاسین

نام کاو از جمله بر بنا مدرس بسیار
نام کان الفوز و لا دن خود موید

بیش از نجیر که جادو شد در نام او
آن نکو نامی که جمله آفاق فرد

جهر شه مودود بلشکر که تا بید خدای
از سیم حرف و چهار حرف او آخر

باد نامش در جهان باقی
و ز دانش همچو نام سن

ملک گیتی دستگاه
و حفظ یزدان مای

وله فی القسم

خزانی که روز دادوران | پاکرهان شب کو کردست
بشحرخ ادنهب تیر فضا | جفته همچو کمان بزه کردست
کار زوی تو لم جهان فراخ | تنگ هر حلقه‌ا نه کردست

در حق یکی از جهال گوید . و بعضی گویند هجای برادر گفت

ای بعمر پامسداد بندان | فارغ و همه خسران نشسته
نامت بمیان مردمان در | جز آتشی انجیان جسته
کمادا فلک کزاف بیشه | برآخر شرکت تو بسته
باشوی جهل هر که ساخت | فالش نکند فلک خجسته
طفلند ممیزان وزیند | اکرا بعدانه سیه جسته
بانک جو درخت سست بیخی | کم ده بتبرز شاخ دسته
که مجلس روزگار دست این بس | کن در ز بسیله بدسته
طوفان منازعت مینکیز | ای ساکن کشتی شکسته
ای انجم و خواب کرد نوده | هر سال بنا سال از تو رسته

در سقطه خود گوید

کرچه شب سقطه هر که دید | باره از روز قیامت شمرد
عاقبت عافیت امیر من | کنج نه کس … از … خرد
مرحو نیم دست خوش آسمان | یک برم از که … او دست برد

الکلام العزیز

نقش طبیعی منزد روزگار | نقش آلهی بتواند ستزرد
بی‌خبری خاصه درین حادثه | تا نشوی باشرف هیچ کرد
واقعه از سر بشنو تا بپای | مای نبرین راز ساید فشرد
سوی فلک می شدم الحق یکی | تا بشناسم سبب صاف و درد
منزلتم کشف بکن کسری | تا کلهبت ایذا از هفت برد
خاک جوان عزم من اکاه شد | روح بروان غم هجرم بمرد
جام مرا بوحل او دل بسوخت | راه نکو عمدی دیاری سبرد
باز غمانم ز فلک … ناخت | بار دگر باک ز خاک … برد

وله ایضا فیه

خصم تو قطع علاقه … او | ای شده از بد تو جهان مستقیم
هردو بنا بود برافراشته | نار دو یکی محدث و دیگر قدیم
زلزله … شان پست کرد | زلزلة الساعة شیء عظیم

وله فی المرثیه

ای خلد … در معراج … | تا بجایی همی … فرقت بر نشد
خاک پای تست … کیمیا دانه خرد | … کشش آسمان … نشد
… جوهری … | قطره هرکه … کار تو هم نشد
بر هوای دولتت مرغ خلافی کی کند | کر … استقامت عاقبت بر نشد

قضبان

ای نظام دولت و دین کانتظام عدل او | در دل عصیان کند باد صبا را رهبری
آنکه نابینا مادر زاد اگر حاضر شود | در جبین عالم آرایش پسند بهتری
در پناه سدهٔ جاه رعیت پرورش | بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری
هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب | کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری
مسند قاضی القضاة شرق و غرب افراشته | آنکه هست از مسندش عباسیان را برتری
آنکه پیش کلک و نطقش این دو سحر اندر جلال | صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری
آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند | از میان هر دو بر دارد شکوهش داوری
کو حمید الدین اگر خواهی که وقتی در دو لفظ | مطلقا هر چه آن حمیدست از صفتها بشمری
در زمان او هنر نشگفت اگر قیمت گرفت | گوهرست آری هنر و پادشاه گوهری
خواجه سرور صفی الدین عمر در صدر شرع | آنکه شود دیو را با سایه او قادری
مفتی شرق امام مغرب آنکه پیش | عرش رسد منبرش گر باش کردی مهتری
حکم دین هر ساعتی از کلک او فربه شود | دین فرهی کی چون کلک او از لاغری
احتساب بقوی او کردان کاندر کسوف | آفتاب اندر حجاب سر شد از بی‌چادری
از خوش هر روز فال مشتری گردد جهان | گست آنکو نیست فال مشتری را مشتری
ذو الفقار نطق تاج الدین شریعت را بدست | آن یعنی تو امان با ذو الفقار حیدری
بلبل بستان دین کز وجد مجلسهای او | صبح را چون گل طبیعت کشت پیراهن دری

الکلام

وله ایضا فیه

ای جهان را موسم از اذکی ایام تو | بنده کرده یک جهان آزاد از انعام تو
سرمه چشم کرم کردی و آن از ده تو | حلقه گوش فلک حرفی و آن از نام تو
دست تقدیر آسمان ای بکد کرد او | کام بر دارد نه بر وفق مراد او کام تو
تو جهان کاملی اندر جهان مختصر | هفت اقلیمست باقی با ذهست اندام تو
جنبش فیض کرم وارام طوفان نشان | تا ابد مقصود شد بر جنبش و آرام تو
آنکه … آدم در نیامد تا ندید | غایب … عطای عام تو
… نخواه تو هر … | تا فلک … بنیانی را علم بر بام تو
از تصرف دست بر بند … | آسمان اگر … نابنازش غلام تو
از … کفر باطل دین قوی | لاجرم … ایام کرد ایام تو
ای بدان … | آفتاب و ماه تو زیبد شراب و جام تو
وام بود … آسمان مه … | آن رسانیده شد از وجه … وام تو
آسمان از وام تو هر … | دارد استظهار اندر آن دوران انجام تو
تا که صبح و شام باشد در فضای روز و شب | در فضای … باد صبح و شام تو
چشم … کرم … باد و … | کام تو … کام تو
هر … در جهان بسیار باشد لاجرم | بالغ او طفل … خام تو

در بهار خدمتش شاخ وفاقی کی شگفت / که صبای اصطناعش خفیه برگی بر نشد
ملجا ایمن کجا دارا ایمان خواسم نهاد / باد در گریبان کو چه کس را الکن ابر مادر شد
دستهٔ ده کاغذم فرموده اس بفرمیا / در تقاضا کو چه زان ده نوک قلم بر نشد
لاغری از بخت ما آید / شحنه از بخت ست
از دو دام اندر دو ۲ / بهلوی اولاغر است

ولہ ایضا فی المرثیہ

ای جهانی مهر دل جویان / داسمان هم مهر مهرویان
موید گو گشته زهره مطرب / بر جهان و جهانیان مویان
غم خویش خوی زخ ترش کرده / ای تو بر دیگر آن هو بنخویان
کرد احرام ماتمت بر روی / چرخ دلبران مشتری رویان
مرزخ زبان تن عاجز / وانکه آن کعبه دلبران جویان
رو نم از دود آتش نقد بر / تیره جو طرهٔ سیه مویان
خونم از نعمت تو بود و نماد / در کجی روی دوا دگر دوان
لکه بوسته مردم چشم / هست دوسی از غمت نجم شویان
ای که مستوعدت کف تست / قطرهٔ دار ابر همچی می شویان
نور و ظلمت زبویهٔ دولت تست / خاک کوی جو عاشقان جویان
ای شهر تو تا زمان و هر منزل / تازه گلهای ارجمی بویان

ایضا له و یذکر فیه القسم

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری / وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری
کار آب نافع اندر مشرب من آتشیست / شغل خاک ساکن اندر سکنهٔ من صرصری
آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار / وقت شادی بادبانی گاه انده لنگری
گر بخندم آن بهر عمریست گوید زهر خند / ور بگریم آن بهر روزیست گوید خون گری
بر سر من مغفری کردی کله وان دلق / بگذرد بر طیلسانم نیر دور مجری
روزگارا چون زعقاقی نیاموزی شتاب / چون زغن تا چند سالی ماد کی سالی نری
بر سوی ز آسمان دانی که چون آمد مرا / همچنان کز نار کین کردن توقع کوثری
از ستمهای فلک چندانکه خواهی رنج / وانتقم زیرا که با من هم بدین کیند دری
کو سانا آسمان زاد و ران آمد ست / داده اندی فتنه را فطنی بلا را محوری
که بگو د آید سها و هفت کشور مز تو / یک کس از مهرت نگوید کز کدامین کشوری
بعد ما کاندر لکد کوب حوادث چند سال / بخشته شویم خنجری کردی و دور خنجری
حتر حرم کرد صاحب تهمت اندیشه / تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری
قبهٔ اسلام را بجوای مسلمانان کفت / حاش لله بالله ار گوید جهود خیبری
آسمان از طفل بودی بلخ کردی دانکش / مکه را اندر کرد مهمور جهان را مادری
افتخار خاندان مصطفی در بلخ و مز / کرده هم سلمانی اندر حد بیش بوذری

و ایضا له فی حق الصاحب

مثال عالی دستور جو بنده رسید / قیام کرد و ببوسید و بر دو دیده نهاد
خدای عزّ و جل را بجو کرد سجدهٔ شکر / زبان بشکر خداوند و ذکر او بگشاد
چگونه کفت نهی سا کر از تفاخر بکمال / چه کفت گفت نهی سا بر از نفاذ تو باد
تو بی که عاشق عهد نفاذ تست جهان / گر که عهد تو شیرین شد و جهان فرهاد
تو بی که بر در امروز و فردا را / اگر تو خواهی حاضر کنی ز روی نفاذ
در آنچه دستور خواهند که خدمت او / تو ای سپهر گذار زمانه را بنیاد
عماد دولت و دین را که حصر دولت و دین / بس از وفق خدای از تو شدند آباد
کنام دولت باشد جو سگ شمی / که بند کیش کند سرو سوسن آزاد
جو سرو سوسن آزاد بنده شاهند / هزار بنده جو من بنده بنده شه باد
بسمع و طاعت و بر شفقی و عزم درست / تنی خدمت را غبطی ز دولت شاد
بروز پانزدهم از رجب بعون الله شدم / که کاف و طای نمو دست و با و حا و مراد
اگر ستاره با تمام عزم باشد رام / دگر زمانه بلحظای عمر باشد راد
بشکل باد دو صد رنگ باده در گردشت / بنا و مردم نسابان را بجو باد
جو زیر دان کشتم آن هر کجی که رابض او / که رباض او باذر بو خاستند
عنان هولت جو جنان فره گرم / که اندر کاب کوانم بر او در فرباد

جو بکند هر دم خسروی فروز آیم / که هم مرتبی دینست و هم ملقب داد
با شهریار سلیمان بعز هر تشبه کلیم / بفر قرین فریدون بملک مثل قباد
بعمر دولتش از بخت داد بستانم / که داد بخت من از چرخ دولت او داد
بقاش باد نه چندانکه در شمار آید / که رونقی ندهند حد شمار افتاد

بمدح الملک عماد الکبیر فیروز شاه

زهی ز خرقه از همت نام / سپاه دولت پیروز شاهی
جمال کبری که بی ابهام تعین / جهان را سایهٔ آمد آلهی
خداوندیکی نهاد کردن / خداوندیش را امر غ و ماهی
همش بر آسمان دست او اهر / همش بر اختران علم نواهی
جهان مر همچنین تا مرجع اوست / نداند همت عالی و جاهی
اگر هر فتنه کرد بامش کر بند / که آمر او سستی را و ناهی
بکلی ملک بعیش فارغ آید / جو رنگ روی یا قوت از تباهی
وگر خورشید رای او بخواهند / فرو شویند ز روی شب سیاهی
ز رایش جاه یوسفی اش بود / وگر نه یوسفی کردی نه جاهی
نه پای تعهد عمر عالم / جهان از عدل باشد پادشاهی
کر ابادانی عالم توانی / که از مستی خرابی را بکاهی
نه پیش آید نهادت را بوقف / نه در پا بند و دامن دانش ب

بلی عالم توی ولیکن ببینند   ببینند کل عالم را کمابی
جهان همّت تست اما طوبی   کند در روضهای او کبابی
در آن موضع که از بجاذه کون تیغ   شود رخسارهٔ ارواح کابی
سنان خنجران بوذ ارواح کریان   خرد مخطی بوذ انکل سابی
هم آوانی تکبیر گردذ   صدای گنبد گردون ربابی
امل چون صبح شمشیرت برآید   بدرد جامهٔ صبح از بکابی
شوند اعدای ملک انسک عصیان   بیک کریان کجا بری کبابی
تن تیغ ترا از تن قبابی   سر تیغ ترا از سر کلابی
جهانی بد سگالی می‌شناسند   تو از یزدان بزرداری نیابی
الا تا بلبل از صد کوته گفتار   دهد بر دعوی بستان گوابی
جهان بستان زینت باذ و بلبل   درو نوعی ز اسباب ملابی
قضا را حجت آن بلذا که کویی   جهانرا بسرت آن باذ آکه خواهی

له

ای کرده ز تیغ فلک تحاشی   فتح حشم نصرت از لواشی
درمند کی تو سپهر و ارکان   یکسار شده از روی خلقه تاشی
هندوی تو یعنی که جرم کیوان   بهرام فلک را لوثاق باشی
بیشانی شیر فلک خراشد   روباه تو در آسمان خراشی

از سایهٔ رایت زمانه بونیی   وز دامن جامهت ستاره باشی
گر هندسهٔ مدح تو نبودی   قادر که شدی برین تراشی
ای در جهان از تو عید دولت   آن روز مباذ اکه تو نباشی

له معه فی الاستغفا

خسروا روزی نه هم گر سپهر افزون کند   تا نگیرد ستهٔ کرم چو مگس را عنکبوت
گر توانم سجده گاه شکر سازم ساختن   چون مسیح مریم از صدر حمل تا با حوت
بوجه گوی صرف مادم کو بر گاه نو   هر یکی زین تعزها را از بی یکدگر قوت
سر دادانی که ماید گر دجی الایام   لعمرکا فی سلکه هرکاره حی لایموت
طالب تعو در ایک سمت ماند مستوی   مرجو اسیر کشته از ذ اخلاعات سموت
مرحو کرم ببله ام قانع سلیغ ازغدک   تو امان یا صبر چهر و فر حسنی مافوت
فضله طبع نسیج الوحد این مستوی ست   فضله کهنک نسیج از الی نشد با و کفت
انوری لاف سخن تا کی   بس خموش باش
بوک چون مردان سلم   کردذ مثال دهوت

و له ایضا فی الصاحب

ای خداوندی که اندر های دست روزکار   آز مفلس را چو کان نطاو ذات قارون کنند
گر سموم قهر تو بر بحر و کان نابذ کند   در آن بحاذه و بجاذه آن خون کنند
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزذ   شعلهٔ او معالب دجله و جیحون کنند

عدل تعمیر ای جهان آمذ که در بازار ملک   زشت و خوب از هم جذا و خیر و شر فرق کند
عقل را چیزی همی آید ز کلک کاه کاه   کو سهامی همی ترتیب عالم چون کند
دانکه تشریف خداوند خراسان است تیست   کز هزار نسخ ابهّا گونا گون کند
با سبا آتش ز انبساط نسبتی همسا مکی   کسوت عمده اشنی کز نخجه کردو کرد کند
از نشاط انکه این تشریف حمله مکان کوکشت   در زمان در لمعه کحلی رسر کند
گر نماش یونی روا بوذی که در تشریف تو   امکر روز عالی ذکر بس همی همه کند
از ولوع خویش بر مدح تو تا که گهی   بایکاه کعبه را کسوتکده او فرون کند
شاذ باذی با جهان صد سال دیکر بر درت   مجتهد خدمت کند از جان همی کاکنون کند

و ایضا له

ای سروری که کو که کبریات را   کمتر حسینت ابلق ایام سرکشست
رای تو در نظام ممالک تراستی   تیری که در حیب کشید کرد و ترکشست
امروز کر کشاد فلک بر مسام بر   بیکان ماذ اکنه تیر ارشست
وز برق رین کوششهٔ ابر بارکی   تنفیس کوی که طهر منقشست
در حسب حال مطلع شعری که بنده ام   و آورده ام بصورت تضمین و آن خوشست
کم که هر کجهه ... بدید   خاصه کنیز کم طرهٔ شبهای مشوشست
بر خاطرش هر آنه این شعر بکنذرد   کام هر روز باده و جز کا آتشست
چندان بقا باذ تا بنز نه سپهر   کسرهٔ زمانه طبع چهار و جهت شش است

و ایضا له فیه

انوری با خدایگان جهان   بیش خود خوانده و دست دامن نشانده
باده فرمود و شعر خواست ازو   وانکه ازان سحر کرده و دعا فشانده
چون بمستی برفت باد دیگر   کس فرستاذ و پیش تحتش خواند
همه ملکذ اوس نه بس که ملک   نام او بر زبان اعلا راند
بیش ازین هر زمانه دولت نیست   هیچ با فتنش سزمانه بماند

و ایضا له فیه

خسروا دولت همه نو در باذ   در طرب شمهای عمرت دیر باذ
افسر شروز شاپه بر سرت   آفتاب آسمان افروز باذ
چون فضای گنبد پیروزه گون   همتت پر کامها پیروزه باذ
پیش قدرت بیشاوج آفتاب   همچو اشکال هلالی کوژ باذ
شیر گردون پیش شیر رایتت   نسخهٔ چون آهوی سنت آموز باذ
بیلکی کز شست همو تیر دوز   چرا اجل جوشش کیسه دلدوز باذ
آتشی کز نعل بکرانت جهد   چون شهاب چرخ شیطان سوز باذ
بوذ با نان نزاوف شکار   جام شاهان را کاسه‌ها بوذ باذ
خصم را در گنبد گردان فراز   همچو بر کنبذ فراز کوژ باذ
تا شب و روز جهان را نبد آمد   روز کاوت سر بسر نوروز باذ

وایضاً له فیه

خدایی که باز گشت بدوست / مرا باز گشت نیست بکی
گر از بهر حفظ قوت و بس / فارغ از خنگ و نای و بربط و نی
نکنم خدمت و نگویم شعر / گر جهان پر شود ز حاتم طی
جز که بر روز شاه عادل را / ملک هر روز بست رایت وی
دیگر آنکه دروغ باشم دور / فی الملل گر بود بادنی شی
گر اندیشه گوهر علم بجز / چه بود پس کجا بود پس کی
نسگالم نفاق اگرچه جهان / پر شود از سهیل تا بجدی
نه خیانت کنم نه اندیشم / انوری باش ای چه گویی هی
خود کسی هیچ کس که دیده بود / اندرین شعر هر ما تمردی
بد نگویم بگو چرا گویم / همتی را بود که اقدرتی
هر من از هیچ کس نباشم بر / الخط الشخا بما یرد کا خطی
نام کار دگر هیچ نبرم / که نماند [illegible] افلاش نی (نداردند)
که اگر گویم این محفوظ است / عرق باکم از آن چو بغرار بی
دزد را نیک داند از کالا / پاسبان خفته به بدکی
ره زنا مردکم شود بر سرد / ور نه پیدا شد دست دزد از ع
خواجه جنت مآش تا باشی / صاحب صدر او صاحب رکی

که اگر بکنم نهی بس از آن / اندامت رخم کرد نوی
گر کنم خیر ور نه خود سزم / گفته اند اخر الدوا الکی
این همی گفتم و همی گفتند / شهوت و حرص لیر سلول و امی
عمل هر کسی این دعاوی را / همتم لعب قد حمدت علی

وایضاً له فیه بالاستعفا

ای شاه ز نقطها کی باشد / در کیسهٔ صبح و شام موجود
در کیسهٔ عمر انوری نیست / الا نفسی سه چار معدود
وان نیز ببندد مهر او نی / تا خرج کند چو نقد معهود
گیرم که یکی دو زان ببندد / تا رای ملک رسد بمقصود
نی دست تصرفش ببندند / وین عاقبتی بود نه محمود
آنکه چه زند جود سنت بنود / هر دام جستجوی معبود
دانی چه جو حال تند اینست / ای عنصر عقل و رحب وجود
شب خوش بادش کن خطی / نه شاعر و شعر هست مفقود
ای تا با بد شب تمنات / ابستن روزهای مسعود

ایضاً له فیه

احمد مرسل ز خاک که محمد گرد بند / تهنیت آخر طه بود انگشت نو صید کران
تا زهر بازآمد از اقبال میمون گیش / تا رسید چهره سحر کامل کل ارناد بران

بلخ را سروز شه احمد همان بحر بخود / تا درو یاران بیاییم همچو برک آمده خزان
باز جو در ظل عالی دانش ارکام یافت / زنده شد زیاد دگر چون انصبا شاخ رزان
گر منزد انزا که شدّ یادو خرم تا الحشر / قبله اسلام ازین و قبلهٔ اسلام از آن

وایضاً له فیه فتح ختلان

مبشر ابهد و اخبار فتح ختلان داد / نشاط باده کن ای خسرو خراسان شاد
درخت رقص کنان گشت مرغ نعره زنان / چو برد مرد دهقت سلغ و بستان باد
تویی که هر چه بخواهی خدایت آن بدهد / بفال لیل اگر هر چه خواستی آن داد
تویی که تیغ تو چون سیل قهر بر انگیزد / کشد لخم وار کار زروز طوفان یاد
بعمر عقل نوان شیر و بوزینه را مند / کوه و او هو به بیشه و بیابان داد
ز سنگ بین در تست حسبت هر یابر / ز فتح باب کف تست ابر نیسان زاد
جهان ز خصم تو بخنغل تر نداند کس / مگر زمانه بحسب مر ای ختلان زاد
چنانکه نصرت و مدبر رای ایت تو کند / همی چه روی نهی ناصر تو یزدان باد

و له فیه

شاد باش ای خسرو عادل عاد کا دو دین / دیر مان ای ناصر حق امیر المومنین
ای ملکشاه معظم ای خداوند جهان / ای تو دارای ملوک و ای قضا یای یمین
خسروانت زیر فرمان پهلوانان بر حکم / افنا بت زیر رایت اسمان زیر نکین
روز بخشش افتابی جام زرین دک بسیار / وقت کوشش آسمانی تیغ هندی در یمین

ای ترا تا مرغ و ماهی مهر سعت من زمان / وی ترا ماه و ابر وانش داع طاعت بر سرین
ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو / هر زمان از آفرینش بر تو باد آفرین

وله ایضاً فیه علی الکبیر ... و الصاحب ...

کار کارد ملک دوران دور دار وزیر / آن ز آصف بدل و این ز سلیمان ثانی
عالمی از کرم این همه در آسایش / امتی از قلم آن همه در آسانی
جود ایشان رقم رغبت روزی بخشی / عدل ایشان علم کسوت آبادانی
تا جهت بیعت فرمان پی ایشان کرده / هیچ مختار دین در یک جم می فرمانی
عرض چرخ کمالیست کما ایشان رانند / جهر سایه بر هر همه رکن دانی
مرحبا بسط جاهی که همه جمع / نی در ره را بر در دو زر دو ری ویرانی
نکند دور زمانی بر دولت ایشان مثل / که نه بر مهر گر جهر بودش نشانی
که چنین دولت و من مکستر و قانع کفاف / بیم آنست کدام بی زر زنده نانی
نظم و نثری که مر آمست میار ملک حجر / که انان روی بصد تعظیم ارزانی
ملک مصر جابنکه ز اهل کنعان / نی خبر باشد خاصه که بود کنعانی
معتبر کر سخن انکه ازان محو عست / حاذر خاص ملک دار دارد که رسانی
بس جهانی نه بدان شکل که لوطی الحمد / بار که تفتیش معانی کفی ارتوانی
هم نوا قرار کنم کانوری از رقی سخن / روح با کبر نزد ار سخن روحانی
در حضور ست از این نقش بقر می شود / خاطرم هم مشکل دری سامانی

گر مرا معطی دینار این خواهد بود کی نپاند زمن فاقه جاویدانی
تو که پوشیده همی سی اندوه مرا حال بروز و هر دم نه همانا دانی
طاق بوطالب نعمه ست که دارم زبرون وز درون بر من بوالحسن عمرانی
انوری این چه پریشانی توی خوش بنشین هیچ دانی که سخن بر چه نسق میرانی
بر سر خوان قناعت شده مهم کاسه عقل چند پرسی چو طفیلی خبر مهمانی
پسر سهل گدا گر شنود این حالت گویدت کیسه عباس خوشتن می خوانی

جون حکیم انوری این قطعه گفت و تهمت بر طاق بوطالب نعمه و بر من بوالحسن عمرانی کرد اثیر الدین فتوحی بروفق اشارت ایشان این قطعه گفت

انوری ای سخن تو سبب ارزانی گر نجانت بخرند اهل سخن ارزانی
در سر فطنت و حکمت زکرامت عقلی در بر دانش و رامش زلطافت جانی
حجت حق و مدرس زتو شد باطل اوحد الدینی و در دهر بدانی ثانی
گر آنها یکی و عمر و روانی و خرد ور روان و خرد از هیچ بود به آنی
گفتی اند شرف و قدر از ان ملکم باری از طبع حرص کم از انسانی
غایت حکمت اگر کردن سلطان همت آیت کیمیا چو ابدال حرامی خوانی
بیش غایت مطلب نام زحکمت چند این هم چنین در طلب جامه و بند نانی
باز شرم همی با مکاری بنشینی آتش آذر جرا اندر دل جان ننشانی
نفس را باز کن از شهوت نفسانی خود تا دمت در همه احوال بود روحانی

از پس آنکه بمهری کند الف ملکی داشت هر بلخ ملکشاه بتو ارزانی
وز پس آنکه هزار دگرت داد وزیر قرض کن بر سر خیر جه می نشانی
وز پس آنکه زانعام جلال الوزرا بتو هر سال رسد روزی یا صد کانی
ای بدانا نیی مغرور جرا می کوبی در سرای که فرشتاده از ان نادانی
طاق بوطالب نعمه ست که دارم زبرون وز درون بر من بوالحسن عمرانی
جه بخیلی که بجز این زر و نعمت هر سال طاقی و بر منی کرد همی نتوانی
پانزده سال فرو ماند تا کشته ست بوالحسن ایکه زناد این سحر رانی
بر من کهنه او گر نه خرابیست هنوز پس محو این بر منش کو زره و خفتانی
باقی عمر پس آن بر من و طاق ترا سزد ار ندهی ابرام و مکن نستانی
نعمت آنست زیاکه همه شکر بود تو نه ای اندر نعمت که همه کفرانی
بر تو از اصل هر انواع هنر ناوان نیست اندرین شعر شکایت ز در ناوانی
گر بفرمان سخنی گفتم مازار از من زانکه کهتر بسته بر حد فرمانی

و انشاله فی الصاحب

صاحبا دین و ملک بی تو مباد که جهان کار این و آن دارند
زانکه این دو ودیعتند که خلق از خدای و خدایگان دارند
ملک و دین را نگاه دار تو باد کاب و رونق در زمان دارند
تو بسی آنکس که ذکر مدحت تو تا کی گویندگان زبان دارند

عالی در پناه نعمت تو … شکر شکر در دهان دارند
زایمنی در وفای خدمت تو … کمر عهد بر میان دارند
دامن عرصه بست جاه ترا … انکه این جاه فرمان دارند
گوشه طارمست قدر ترا … انکه این هفت اسمان دارند
دوستان از نوازش کرمت … خانه هم راه کهکشان دارند
دشمنان از نهیب سخطت … فتنه در مغز استخوان دارند
ضبط عالم تیغ و کلک کنند … کی اثرهای بی کران دارند
ملک فرزانگان کارگزار … تیغ کرد ارکاردان دارند
زان گروه انکه اهل انعامند … همه از نعمت تو جان دارند
زین گروه انکه اهل اقطاعند … همه از دست تو جهان دارند
مرحمی کن باکرم روزی … که کسانی که این مکان دارند
که جهان داری شرط کند … بخت تو که بر جهان دارند
کرمت سوی تو اشارت کرد … که بزرگان جهان خان دارند
کیسه بر از بحر و کان کف تست … که بذو خرج جاودان دارند
طلعت لعمر انس و جان در تست … کی همه سر بر استان دارند
همه در مهر خدمت باد ا … هرچه اصاف بحر و کان دارند
همه باد اع طلعت باد ند … هرکه نسبت با انس و جان دارند

بای هر زمین که خاک رنهی … منتی تا بر اسمان دارند

وله ایضاً فیه

ایا صاحب ملک برور که گیتی … خراج ترا وجه یک روزه اید
ز لعل نگینت بفرمان مطلق … همه لرزه در چرخ هر روزه اید
جو وهم تو در سیر برهان نماید … انه باذ را سنگ در معزه اید
ولو آزمن نعمت تو بیا بد … در ایام تو نوبت روزه اید
ز دهر سبه کاسه الحق خانم … که از بشت من دشنه کوزه اید
هر اماه دیگر خنان کم گردد … که دوزخ بتر مدید بوزه اید
اکنون بخواهم که ادیله خزد … بیاید مرا زانکه لرغوزه اید

وله فیه

ای ترا القاب حاجب باد … حشمت واستار کان در خیل
چرخ جاه ترا معالی برج … ابر دست ترا مکارم سیل
بوده در وقف فطرت عالم … گوهرت را وجود جمله طفیل
شرر شعله سیاست تست … از سهای سپهر تا بسهیل
شک سلحت تو منبع امن … خانه دشمن تو معدن ویل
خرمن جود تو نیما ید … گر قضا از سپهر سازد کیل
بنده گستاخی ئی لهد گرد … گر ترا سوی عفو باشد میل

هیچ دانی که باذ هست امروز … رای عالیت را کالم اللیل

ایضاً له فیه

ای خداوندی که شاه جهان یعنی خدا … کوهر باک ترا اصل نکو کاری نهاذ
استان سلطنت جاه ترا چرخ بر کشید … عقل کلی بای بر خاکش بی شواری نهاذ
فتنه را خواب ضرورت دید از کشتی بدو حث … جرم فضا در دیده بخت تو بیداری نهاذ
دی جنابت تو نهاد دستی مرا بر جنانکه … بالله اندر خاک هر کز ابر اذاری نهاذ
عذر آن اقدام جو خواهم که خاکش را بجهر … سر همه جسم خداوندی و جاری نهاذ
شاذ باش ای مصطفا سیرت که خلق سلطنت … بی تکلف بیتکبر داغ بیزاری نهاذ
از شرف در عرض موقفی نهادی محاکی … مصطفا در نسل بو ایوب انصاری نهاذ

ایضاً له فیه

انکه او دست و دل را سبب روزی کرد … در گهت را همه روزی و به روزی کرد
یافت اندست اهل جان کرامش خلاص … هرکه اندر سخن بر در تو روزی کرد
ای ولی نعمت احرار سوی نعمت و ناز … از ادای جود تو برا اموزی کرد
باجهانی کف تو کرد که بلخال و نبات … ابر نوروزی و باران شان روز کرد
فضله بزم فراش نبود و نه برفت … باغ را مایه بد ست امد و نوروز کرد
بخت بیروز ترا گنبد بیروزه جرخ … تا قیامت سبز و خرم و بیروز کرد
باسبانی جهان کرد بکو بی بکند … عدل بی فتنه که زین بس جهان سوز کرد

العاشر

زبده کوهر آن شاهی کز کوشه بخت … سالها کوهر تاجش فلک افروزی کرد
وز سرابرده آن شاه کز امکش نفاذ … ماه را بر دهی کرد و قبا دوزی کرد
از شب و روز میندیش کاتست بهم … انکه از زلف شبی کرد و زرخ روزی کرد

نظم کتاب الی الصاحب جلال الوزراء فی الاستعطاف منه

زندگانی خداوند ولی نعمت من باد دراز … در هر یک شرف و دولت و بیروزی و ناز
باد معلوم خداوند که من بنده همی … بیستم جمله حقیقت نیستم جمله مجاز
از مواليد جهانم من و زکل جهان … جیست آن کو متغیر نکند عمر دراز
بر خلاف حرکت مخالف آمد همه جیز … اندرین مجلس شادی و غم و ناز و نیاز
در بنی آدم جو نا ملک صوابست خطا است … که ز خاک و همه خاک نشیبست و فراز
این معانی همه معلوم خداوندست … جو حقیقت مقصود حدیث ایم باز
زیند از رمز دواز سر هوای دل خویش … غایت ارباز نمایم بطریق ایجاز
اولا تا کی خطا ام ذوق نتوانم گفت … که در کس بسلامی مثال کردم باز
خدمت تو جو نماز ست مرا واجب و فرض … خدا بی که جرا و را نتوان بردن نماز
بایم ارخطه و نازل که بر در تو نشوح … سر مرا بیش تو جون شمع بر ند بگاز
در همه ملک تو انگشت بکاهی بی برم … تا نیابم ز رضای تو بصد کونه جواز
بیست بردای تو بوشیده کمر خدمت … از برای تو کنم بی تشر هند و تو از
جو جنین معتقدم خدمت درگاه ترا … بهر ازار دلی از در خصوم ممتاز

در خیال تو نه بر وفق مراد تو جو بیم / صعوبت ساحت من قاعده کینه مسان
بگریم از روی عتابش نتوان کرد عتاب / آخر از وجه نصیحت نتوان گفت بران
رحی دران وقت که بر رای رفیعت گذشت / که فلان مانده حرکت کرد کاغان
کردی کشف بر ابروی شریفت بیدا / از سیاست شده با عقدهٔ کردون ابان
نه مرا زهرهٔ آن کز تو بپرسم کان جیست / نه کمانی که کند کرد ضمیرت بروان
سامعی بودم وافی شدم و رفتم و دل / در سکنهٔ خم جو تند روی شده جکان بان
کر بتشریف جوابم نکنی آگه از آن / دهر بر جامهٔ عمرم کند از مرک طران
تا بود نیک و بد و بیش و کم اندرمه و سیم / تا بود سال و مه و روز و شب اندر دوران
روز و شب جز سبب رافت و انصاف مباش / سال و مه جز سبب دولت و اقبال مبان
داد بر باد رضای تو فلک خرمن دهر / شسته از آب سخای تو جهان تخمهٔ آن
نامهٔ عمر ترا از فلک این باد خطاب / زندگانی ولی نعمت من باد دراز

و ایضا له في غيره کاغذ خواهد

زندگانی مجلس سامی در اقبال تمام / جز ابد منتهی باد و جو دوران بر دوام
آرزومندی بخدمت بیش از آن دارد م / کاندرین خدمت بشرح آن توان کردن قیام
هست امیدم بصنع و لطف عزاسمه / کاتصالی حاصل شدنم با مجلس سامی بکام
باد معلومش که من خادم بشعر بو الفرج / تا ابد بیدم ولوعی داشتم بس تمام
شعر چند الحق بدین اوردم لم فيما مضى / قطعهٔ از بهر عمر مفکنه از خاص و عام

جز بدان قانع نبود ستم طلب می کردم / در سفر وقت سفر و در حضر گاه مقام
دی همین معنی مکرر لفظ من خادم بر / با کریم الدین که هست الله کریم و مخر کرام
کفته من دادم بلی لیکن انتخاب شعر او / نسخهٔ بس بی نظیر و نظم او بس باکلام نظام
عزم دارم کان بروزی چند بنویسم نسخت / شعر او مرغی که اسان ابدر و راید بدام
لیکن از نی کاغذی سستی نکرده ستم سواد / هست امیدم که این خدمت کر ازد بیام
حالی ار داد بنابی چند باید یابس / دستکی برآیدم آن ما عطا ما بوم
از سر کستاخی رفت این سخن مالا نری / تا ابد بی خردکی معزور باید والسلام

در نخ خواستن کوید

ای خداوندی که گرک نخ مست کرد در کشید / از رهٔ جنبش فلک در کردنش انکیخ
ستم نکو خواه ترا دایم بروی تو نشاط / هم بماناد بشلتا دایم خون من زنخ
ساخت آفاق بس آکنده که فراش سپهر / از خطا بر صید کرده واد حرالت کرد نخ
بر سپهر اول انما بر نور آفتاب / حلقهٔ هر فرو شوی زهر جسمی و سنخ
میوه‌ها سر بر کشند از حدت آن شاخ / ماهیان بر رفتند از جوشش کرما نخ مسلخ
وحش را کرده ز بالا در کام جرخ / مرغ را کرده عنقش در حلقوم جرم نای
در چنین کرمی بنخم هیچ بری کاه نیست / جز یکی کار نیست بی داروغی کو نخ

در سیاهی خواستن گوید

اگر برنج نداند اجل نجیب الدین / که هیچ نخ مبادش ز عالم بدکیش

بباره سبهی بر سر نهد منت / بشرط آنکه کرد درجست نهادم بیش
بوقت خواستن این قطعه دایم بشعر / بگوشهٔ دل او بکذرد که ای درویش
دل من از سبهی داد تن سر آمد / دل تو سیر نکشت از سبید کاری خویش

از کمال الدین مسعود جو خواهد

ای بزرگی که دین یزدان را / لقب صد کمال تو داد ست
دانکه من بنده را خداوندی / میوه و گوشتی فرستاد ست
میوه در مطبخ او فتاد و کسی / اندرین فصل مهر نهاد ست
گوشتی ماندوم فرو ماندم / زانکه در عنا و محنتم زاد ست
لیش آهنک کاه می کنند / چه عجب کر لیش نه بجاد ست
گفتم ای گوسفند کاه نخور / کر حلقها همت امداد ست
گفت چو گفتمش ندادم گفت / در کذیه خدای بکشاد ست
گفتمش آخر از کی خواهم جست / اینت محنت کاتفاقها ذ ست
گفت جوان کمال دین مسعود / که ولی نعمتی بس آزاد ست
منعما کر بها درین کلمات / کر زبان بسته این زبانها د ست
کرم اسناذ کی فرمات / کر شتر بر دو بای ایستاد ست

في الاستعطاف من الممدوح بالدهر

کسنده روز کهر با خبر از سیم رنگ / هر شبی تا روز صفت نوای کنند

روزگار ای مرادی فضل را بحران دهند / اتفاق تنکدستی دوست را دشمن کنند
صعبت تا دیکست دور از روی تو شبهای / شمعها باید که کرتا دیکدا روشن کنند
باره از اعتقاد خویش بر دم و رشتند / تا شبم را روشن و آن حجره را گلشن کنند
ور نه فراش سرای که مرا نصب کنند / تا دود انکیزه جو یک منخره عز کنند

وله في الاستغنا تارةً و وصول الفقر تارة

ای بس کجهان جبهٔ هر روش کرفته / ور فضله زینو در بر و در خنم احجب
و اکنون همه شب منتظر تا کی فروزد / شمعی که بهر کلبه چراغی نهد از غیب
آن روز فلک را جو ماه افسر مکفنم / امروز که این ترشی بود ذکر کنمش عیب

در شکر و عود خواستن گوید

ای هنر از آتش طبع تو بویا همچو عود / وی فلک در خدمتت همچو نی شکر بسته کمر
کاندرین یا شکر و عود آمدست ابلی زمان / وین محقر نزد آن مجلس ندارد بس خطر
عود و شکر دم مرا کن غم عز آرامکن / کاتش و آب آر کند پیوسته با عود و شکر

در التماس کشکی گوید

مخزدین بک اثمها سست از نوشر / روزها شد تا همی پنهان کنم
خشم ده اکنون در سرای خواسم نهاد / بر تو و بر خویشتن آسان کنم
کیشکی داری اکر بخشی بمن / خویشتن در پیش تو قربان کنم
ور بمهرا نی که دندان بر کشم / سهل باشد بر کشم فرمان کنم

بر میانم که معد نبود خلال — چو یکی یابم که در دندان کنم
لیک این بس در میان دو شانست — آن مساوی که برای آن کنم
چون بهایی که میت حنا که سگ — نان بنوید برا که بر نان کنم

این باب اشعار و مقطعات بر آنکه است در حق خواجه طاهر با ذم شاعری و استغفار از او

ابشروا یا اهل نیسابور اخرجا البشیر — کامد آمد موکب میمون منصور وزیر
موکبی کز فر او فردوس دیگر شد زمین — موکبی کز گرد او گردون دیگر شد اثیر
موکبی کز طول و عرضش منقطع گردد کمان — موکبی کز موج فوجش مهر گم گردد ضمیر
موکب صدر جهان پشت هدی رکن ظفر — صاحب خسرو نشان دستور سلطان کبیر
ناصر دنیا و دین بو الفتح کز مدح و جود — رایتش را فتح لازم گشت و نصرت ناگزیر
آنکه آمد در پناه سنش رایض ایام شد — وانکه شد بخت جوانش حامی گردون پیر
هر کجا حزمش کند جلوه زمانه برده دار — هر کجا عزمش دهد فرمان قضا فرمان پذیر
کرده هر چه آن به نفاذ امر که بجا جز ستم — یافته هر چه اندر امکان بود ابنجز نظیر
آن کند با عافیت عدلش که با اهل نبات — وان کند با فتنه انصافش که آتش با حریر
جیب انعم دو شرف کان وصف ذات منتش — وان نوایدکه نظام فخر دارد خود کبیر
وجه باقی خواستم اونند جان قضا — برابد بنوشت و الحق بود منقلبی قصیر
وجه فاضل خواستم ... — بر جهان بنوشت و الحق بود الفاظی خطیر
کز جود دست او بفشد بر عالم یک فتح باب — دو دانش بجهان باران کا ...

الحادی عشر

رواج کرد تا سبزه روی طبع — خواص بخشی شکر از مزاج کشتی را
حرارت سخط ما گران در کامی سنگ — ذبول گاه دهند کوهای عزنی را
دو مفتی اند که فتوی امر و نهی دهند — قضا و رای تو ملک ملک تعالی را
که هر چه مفتی رای تو علم بدست گرفت — قضا برات نویسد جواب فتوی را
تبارک الله معیار رای عالی تو — چه واجبست مقادیر امر شوری را
هر آن مثال که توقیع تو بر او نبود — زمانه طی نکند جز برای حسنی را
ز عنایت کرم الله کلام تو نفی نیست — در اعتقاد تو ضد نیست تو گر نی را
بیادگاه تو دایم سکر سقم زاید — زمانه صون سوال وصدای اینی را
وجود با کف راد تو بسکر سکم زاید — که لعل و سلوی می خواند من و سلوی را
وجوه جود تو را چه فتاد و وجود — بنیمه باز قضای فرخ اجری را
زهی رونق جودت زر روی استعداد — امید شرکت لجا فکند موتی را
بعهد جلوه اشاد راوی شعرت — بیادگاه که رانند عروس انشی را
بر فصل ... هوای یادگهت — هوای صبح تو جان پرور و اعشی را
اگرچه طائفه حریم کعبه ملک — ورای بایه نخود ساختند ماوی را
بتیغ دولت تو بسقف او بردند — جلالت عزی اطراف تاج جودی را
ستوده مصطفوی اختران طرو نهاد — ز طاقهاش درافکند لات و عزی را
طر تو خدمت که انسی زند باکی بنیست — زمانه بیلنتسا سطر نو اولی را

زچرخ چشمهٔ تیغ تو داشتن بر لب
زخصم نایرهٔ حلق هم مجری را

همیشه تا که شمشیر و کلک نظم دهند
بگاه خشم و رضا عفو و داوری را

زیاس کلک تو شمشیر فتنه باد چنان
که تیغ بیند نماید بجسم خنثی را

ترا عطیت عمری چنانکه هر لحظش
کند زکیسهٔ سالش عطا کبری را

وله ایضاً فی مدحه و بصف الفرس

ای زین نعل آهنین سم
وی بیکران گوش خیزران دم

ای پای صبا گرفته در گل
با آتش تو چو ساق هیزم

سیر تو گرد خط ناورد
چون گرد سپهر سبز انجم

بر دامن کسوت تهمتن
بربسته قضا خواص مردم

با نرمی حشوهای شانت
برکند فلک بروت قاقم

مضطر نشوی ز بستن نعل
دردی ندهی ز اول خم

ره کم نکنی و در تحرک
چون گوی ز پای سرکه خم

دف جو اگر ز عجلهٔ طبع
بر گوشهٔ آسمان نهی سم

از بهر قضیم تو شود جو
در سنبلهٔ سپهر گندم

در خدمت داغ طوق صاحب
بس فخر نهاد بر تعلم

آن عالم کبر پاکه عامست
چون رحمت ایزدش ترحم

وهم از پی کبریاش ... شد
تا خانه بر رونق طارم

ای ترا در حسن طالع هم ضجیع و هم شریف
وی ترا در بخت منعم هم صغیر و هم کبیر

سایهٔ عدل تو شامل بر روان و بر نشیب
منهی حزم تو آگاه از قلیل و از کثیر

در خمیر طینت آدم تقوت مایه بود
عنصر تو بود تا اکنون همه اسمی فطیر

ز آب رویت پخته شد نان وجودش در رحم
صانع از خاکش سرشت و در نهادش داد خمیر

هر که در میدان تو یکتو نباشد چون سنان
انتقام روزگارش داد در گونه سپر

بعد ازین در کار صحن قهر تو دور بکند
آفتاب از شدت او همچو آب از زمهریر

دوش زندان جان قهر را همی دیدم بخواب
هر که بنا داستان کردی برهنه بود اسیر

گفتم ای ... کهتری در پیش صاحب کرده اند
ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر

شکل درگاه رفیعش ادعا کرد آسمان
شکل او شد افضل الاشکال و هو المستدیر

ننگ رخسار ضمیرش داشت کهنه آفتاب
لون او شد احسن الالوان و هو المستنیر

تخت کرد آسمان بر جاه او کرد تکیه زد
زانکه آن تخت بنی تاس او باشد سریر

جمر فخر جی النفاقی در سفر شد سال و ماه
تا ببارد الملک و حرف بوک از وی سال سفیر

صاحبا در شکر او آن دست باشد گر سخن
ای شود مسند ... ز سپهر ازین منیر

که توانش در ثنا گفتن یا شاید دمی
خاطرم از فکر ختم امر النصر بصیر

وینک ... کم نوعی زنشو برست از انکه
نقد ... نعمت است و فاقد بس صیر

گرچه ... شعر بر نجم سوقابر زیرشان
دایم از انعام تو کاری نامیر حجیب

عشق این خدمت مرا المحسن شد همراه اجل
زانکه آمد تا نبندد در کوی هم راه بشیر

تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار / تا نباشد اختران را هیچ قاطع از مسیر

در بنف و نیک آسمان را باد درگاهت مدار / در کم و بیش اختران را باد فرمانت مشیر

اشک بدخواهت ز دامان آسمان همچو نهر / روی بدگویت ز جور اختران همچو زریر

چشم ابر دایم سپید از آب حسرت همچو قار / روی ابر دایم سیاه از گرد محنت همچو قیر

قامت ابر از حوادث گشته همچون نال چنگ / ناله ابر از نوایب زار همچون نای زیر

وله ایضاً فی مدحه رحمه الله

نصرت فزاینده باد ناصر دین را / صفدر جهان خواجهٔ زمان و زمین را

صاحب ابوالفتح طاهر آنکه ز رایش / صبح سعادت دمیده دولت و دین را

آنکه قضا در حریم طاعتش آورد / رقص کنان گردش شهور و سنین را

وآنکه قدر در ادای خدمتش افکند / موی کشان گرد بال و تمکین را

قلزم و کان از نه مستفید بخشند / کلک و نگین یعنی آن یسار و یمین را

پای نظر نه کند بلندی قدرش / دعوی اشارت کنان شک و یقین را

قفل قدر بشکند بقبض عزمش / کشف نماند خفایای غث و سمین را

غوطه توان داد در و عرض عرضش / در عرق آفتاب چرخ برین را

حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش / در غم بگرد اشک در ثمین را

می شرف مهر خادمش نهاده است / در دل کان آفتاب هیچ دفین را

نی مدد عزم قامتش نگشاد دست / کوکبهٔ روزگار هیچ کمین را

واهب روح ار نه طفل وجودش / قابل ارواح کرد قالب طین را

جرعهٔ جام خانهٔ کرم او / کسوت صورت همی دهد حنین را

تا افق آستانش راست گردند / شعله نزد روز نیک هیچ حزین را

بر در لطفش خاک بر سر شد اسند / باد صبا را نه بل که ماء معین را

فاتحهٔ دلفش از زمانه بخواست / شیر سپهر از برای لوح سرین را

کف قضا اگر نمی سیاع نبشته است / کاتب تقدیر حرز روح امین را

ای زنی ابر ملک و رونق دولت / دافعهٔ فتنه کرده رای رزین را

در پی احیای دین خدای و بهاری / بر سر حرز زمین نه بند خدنگ تو دین را

رای تو بنیاد ملک در هوای ممالک / رایحهٔ صلح داد صرصر کین را

رحم تو کرد املک فیض رحمت سلطان / بدرقه شد یک جهان جن و انس را

ور نه تو دانی که شیر رایت قهرش / مثله کند شیر چرخ و شیر عرین را

حصر هزار است گرچه بر در آن ملک / سلسله بست حصنهای حصین را

کعبهٔ دهلیز شه بدید مصلیش / سجده کنان بر زمین نهاد جبین را

خود مدد تیغ باد شه که کارست / خاصه چنین کارهای چنین را

سپر سریع شهاب کلک تو بر نوح / رجم کنان صد هزار دیو لعین را

غیبت خلق شاه هرکس که ماه / چشمهٔ خورشید چشم چار دین را

دست تقدیر اگر اصطناع تو نه زند / معتصم ملک بلخ حبل متین را
شاه زرای در ظهور معجز تدبیر / روی سپید کرده رسم سحر مبین را
ناصر تو جز ناصر است و معین را / طلعت تو جز ناصر و معین را
بلغ وجود از بهار عدل تو چون ملک / برگ برآید بهار خانهٔ چین را
ملت و ملک از تو در لباس نظامند / بی تو نه آمر را نظام باد نه اس را

وله — ایضاً فیه

سایه افکند مه روزه و در نخل باک / روز مسعود مبارک مه میمون جلیل
سایهٔ نه که شود در رخ خورشید خجل / سایهٔ نه کی بود در بر خورشید ذلیل
سایه کز مدد مدّ سوادش داده است / دست کحال قضا دیدهٔ دین را تکحیل
سایه کز طرف دامن فضلش دارند / دیدهٔ خورشید را نار که کحل اکلیل
هر دو فرخنده و میمون و مبارک بادند / چه مه روزه و دیگر که چه روزی تحویل
برکه بر ناصر دین صاحب عادل که خدای / منعم [illegible] عیب عدیل
ثانی سایهٔ یزدان که تعالی عنه‌اش / نور خورشید قدم در تهش تقبیل
ای صلاحیت عالم را کلک تو ضمان / رزق ذرّیت آدم را کف تو کفیل
سایهٔ عدل تو واصل بوجود تو عدم / منهی حزم تو آگه ز کثیر و ز قلیل
نه سر امر تو در منشور ثرمه تغییر / نه رخ نهی تو بی رنگ ز نیرنگ تبدیل
جز امر تو چنان با صابت ملهم است / که در وهم خلاف نیاید تعطیل

جامهٔ جاه ترا نقش همی بست قضا / و آسمان جامهٔ خود رنگ همی کرد بنیل
بسر عمر رسد عمر تو بی هیچ نشان / بدم جود رود عدل تو بی هیچ دلیل
خطبهٔ مسرع حکم تو کند باد خفیف / خوشه از خرمن حلم تو حد خاک ثقیل
خجلت حلم تو داد است زمین را تسکین / غیرت حکم تو داد است زمان را تعجیل
کوه اگر حلم ترا نام برد نی تعظیم / ابر اگر دست ترا یاد کند بی تبجیل
کوه را زلزله چون ریگ کند [illegible] / ابر را صاعقه چون سنگ کند قندیل
قبض ارواح کند نفث سموم سخطت / بی جوان اجل و واسطهٔ عزرائیل
نشر اموات کند صوت صریر قلمت / فارغ از مشغلهٔ صور و دم اسرافیل
چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد / آسمان راه نظیرت بزد الله تحصیل
خود وجود چو تویی بار دگر ممتنع است / ورنه نه فیض گسست و نه فیاض بخیل
ای شده عرصهٔ کون از پی جاه تو عریض / در پی مدت عمر تو ابد گشته طویل
خصم اگر هست دیوار حسد لا فی [illegible] / زان سعایت چه ترا کم که کند سعی جمیل
خواب خرگوش بد اندیش تو خوش حالت / کاین سپر قضا دم بزند در تاویل
مو میانی همه دانند که از خرج شوند / هر کجا بشکسته سهلو نصر آید با پیل
انتقام تو نه آن لشکر اخضر شر است / که در انهای شتر مرغ پذیرد تخلیل
مسند تست حق یار ز مجموع جهان وجود / وین چو کرهاء همه وقف عدم را تفصیل
تا توانند که در تربیت روح نهند / آب حیوان را بر آتش دوزخ تفضیل

باد ماتش حوادث باضافت مانع / آب دریا و کلیم آتش نمرود و خلیل
حاسدانت ز نوایب همه با ناله زار / کوس مرو ولوله طبل و لی طبل رحیل
در ممالک اثر فتنه نشان شهر بشهر / در مسالک ظفرت مکرمت و میل بمیل

وله ایضاً فی مدحه

اگر محول حال جهانیان نه قضاست / چرا مجاری احوال بر خلاف هواست
بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق / بدان دلیل که تدبیرها همه خطاست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود / یکی چنانکه در آیینه تصور ماست
اگرچه رنگ همه امهات امیزند / درین سرای که کون و فساد و نشو و نماست
تفاوتی که درین نقشها همی بینی / ز خامه دستکی در دست حسن ابداست
کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد / که نقش بند حوادث ورای چون و چراست
بدست ما جو ازین حال و عقد چیزی نیست / که بر طبایع و موالید والی والاست
کسی چه داند کین گوشه دست مینا رنگ / چگونه مولع آزار مردم داناست
نه هیچ عقل بر اسرار دور او واقف / نه هیچ دیده باسرار حکم او بیناست
چه جنبشست که بی اولست و بی آخر / چه گردشیست که بی آخرست و مبداست
مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست / که شرح آن بهمه عمر ممکن و رواست
زمانه را اگر این یک جفا بسیار نیست / بجای من چه کرین صد هزار که جفاست
جو عزم خدمت آن پادکاه دیدمرا / که صحن و سقفش بشغادهٔ زمین و سماست

بدست حادثه بندی نهاد بر پایم / که هیچ حادثه کامی نهاد و که بنداست
مشبک صوری خونفان کران نقوش طرح / که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست
نظر بجمله ز اعضا جدا نمی گردش / کراست شد بر اعضا که کرد الم ز العصاست
اگرچه دل هدف تیر محنت و غمست / و گرچه جان سپر تیغ انده و بلاست
ز دوده کار جوشست این جهانکه لیم / ز دست بوس خداوند روزگار جداست
جهان خواجگی و خواجه جهان که بجاه / نخواجکان ممالک برش علو و علاست
خدایگان وزیران مشرق و مغرب / که در وزارت صاحب شریعت وزراست
همای ملت و پشت هدی و ناصر دین / کی دین و ملت ازو حصن و نصرت و بهاست
سپهر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب / کی بر سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست
زمانه ملکی کز کلک و خاتمش هر ملک / هزار بند و گشاد و هزار برگ و نواست
بپیش رفعت او چرخ کوی پستیست / بجنب دانش او عقل دیده ها شیداست
ز بار حلمش در جرم خاک استسلام / ز تف فهمش در طبع آب استسقاست
ز قدر او سبکی تا سپهر با بوسست / ز عدل او سکی خار زنها بالخرماست
بخط طاعت و فرمان او وحوش و طیور / بزیر سایه عدالتش رجال و نساست
قضا شکیب بدستش حرم نظام جهان / زمانه کف کی او خود جهان سخاست
ایا سپهر نوالی که پیش بحر سخات / سخای ابر دروغ و نوال بحر دعاست
توآن کسی کز همه ثنا و مدحت تو / بمادح تو بر آن روزگار مدح و ثناست

بدرکه تو فلک را کند بپای ادب
بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست

عیان قدر توان دید چنانکه بر گردون
عیال دست نوال تو چنانکه در دریاست

ز سهم مجلس انس تو طرب انگیز در زهره ست
ز بهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست

نثار دست ترا موج بحر و بذل سحاب
مسیر امر ترا بال برق و پای صباست

از اعتدال هوایی که دولتت دارد
تمام در اثر آن انتما و نشو و نماست

جهان بطبع گراید غلام تو که تو
بذات کل جهانی و کل او اجزاست

فلک ز جود تو سازد لطیفهای وجود
که منبع جود تو مصدر اشیاست

کف جواد ترا دهر خواست گفت سخی
سپهر گفت مخوانش سخی که محض سخاست

وجود خوف و رجا فرع خشم و حلم تو بود
که حلم و خشم تو اصل رجا و خوف و رجاست

قضا چو ذات ترا دید گفت این عجب
جهان کهنه شد و معنوی اندرین تنهاست

اگر فنا در هستی بکل براندازد
ترا چه باک که ذات تو ممتنع فناست

وگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان
بقا بذات تو باقی نه ذات تو ببقاست

تبارک الله از آن آب سرایش فعل
که با رکاب تو خاکست و با عنانش هواست

سپهر اگر به لگد جنبش همی سازد
بپرش چو سیمرغ باشی بود که بر دریاست

چه هیکلیست که باشد بزیر تو که با فلک
بسیط کوه و بر و بحر محو نقصه نهاست

بوقت ... طی کرده مسالک ملک
هواش وقت دویدن سراب و گه صحراست

نشیب و بالا یکسان شمارد از پی آنک
بکام او جهان نه نشیب و نه بالاست

جهان نوردی کام روش از بن انگیزی
بعالمیست سازد که امروز فرداست

نه صلح جامل کان از ازرو خدمت تو
دلم ز هجر جدا بست و جان جفت بلاست

و گفتن اهم نه مست سکر از پی آنکه
که رفتنم بسر من و نشستنم بقفاست

جهان مدار که تغافل نموده باشم از آن
که بر تباهی حالم همیشه قصه گواست

بلی گناه منست اگرچه علم هست
که گر بگویم گویند برتو جای دعاست

ولیکن از بد من هر یکی بنسختان
که خدمت تو کند جان ز ارماند کجاست

سوالکیست دو دستم تو نهایت لطف
گمان مبند چنانست کان نه از تن ماست

ز غایت کرم تست بازنخواهی من
که با گناه جز شکر امید عطاست

بنیر حقیقه که دانم امید که بود
بسنگ گر چه گدای شریعت شعراست

سرم نظر عنایت بوش بس باشد
که عمرها است که خرقه افغاب غناست

همیشه تا بجهان از پی روز و فلک
شبست و روز و زین هر دو ظلمت و ضیاست

شبت همیشه ز اقبال روز روشن باد
که روز روشن اقبال تو شب اعداست

بخرمی و خوشی کن از جهان جهان
که هر چه جز خوشی و خرمی همه سوداست

القصیدة فی مدحه

صبا بسبزه بیاراست دار دنیی را
نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را

نسیم باد در اعجاز ... که خاک
بُرد ابهت معجزات عیسی را

نهاد خُرده که می کشد بسراسر
ثنا همی کند امید ... والضحی را

مکرران طیور اند بر منابر باغ ... ز نیم شب مترصد نشسته املی را
چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترنش ... طلوع داد بیک شب هزار شعری را
چه طعنه‌هاست که اطفال بلغ می‌زنند ... بگونه گونه بلاغت بلوغ طوطی را
کجاست مجنون تا عرض داده دریابد ... نگار خانهٔ حسن و جمال لیلی را
خدای عز و جل گوییا بطرز مزاج ... باعتدال هوا داد جان کانی را
صبا بعرض زلف بنفشه کرد شبی ... بنفشه سر بدر آورد آن تمنی را
حدیث عارض گل هر که فی گل بشنید ... بشد بشامه بر داشت آن دو معنی را
چو نفس نامیه قومی بلشکرش را دید ... که پشت پای زد از کبر افعوی را
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را ... خواص نطق و نظر داد بهر انهی را
چنانکه سوسن و نرگس بخدمت اینها ... مر نبیند چه انکار چه دعوی را
چنار پنجه گشا دست و کرده سته ... دعای خدمت دستور صدر دنیی را
سپهر فتح ابو الفتح آنکه هست بجا ... ز ظل رایت فیض بخش سپهر اعلی را
زهی سفو بنه بر نهاده صد ابلکش ... تمامش ید بیضا ز دست موسی را
نموده عکس کجی بت چشم دشمن ملک ... چنانکه عکس نبرد نموده لعبی را
ز کنه رتبت تو قاصر است قوت عقل ... بلی ز روز خبر نیست چشم اعمی را
تصور عقل تصور کند جلالت تو ... اساس طور تحمل کند تجلی را
بخاک پای تو نصف النهار شرطه زدست ... سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را

